

ما که بسوی جمن روان شد	آن سرو که بر سپهر کیا بود
لور خواب غلط باغ خیره	گین حال مرا بنود یا بود

از یاد تو دل به آغوا بد شد	هز بند تو با جور ما نخواهد شد
دل را بتو داد ما بخدا کسی کن	چو میدانم مرا نخواهد شد
پسند دل از تو کمپس مرا کرد	که جاده جان قبا نخواهد شد
تیر شعله ز سینه که پشت	چون من در ف با نخواهد شد
یار لب بجا که زدم از تیرت	مر جا کردم خطا نخواهد شد
بیکو سنی سر سبیل از غم	سببت برین کوا نخواهد شد
در پیر و سی شادان کم کن	سی می شرمده ما نخواهد شد
در وحی دارم بسینه از قنوت	کانه در و کی دوا نخواهد شد
کنش که غلام من نشه خیره	هم خواهد شد چرا نخواهد شد

ای منجان که پیش یاریم	این شکر جز آتش که از یاریم
ما که کشید چون غم چان	هر چند شادان و یاریم
چان خواهم و آذر پایش	از زهر این کبوتر یاریم
اگر کشیدم فدای او نیم	ز شاد بروی او میاریم

ای دیمه

ای تیر و دال اگر بپوشد	بشاید که شکست و کارید
بر دوست برید عقل و جانم	کالا سر خصم را پس پارید
ای محنت و غم شکم شمارا	کز دست مرا چاد کا زید
آن طایفه که در دقان نیت	میست که در کرام کارید
کرد دقان غمی بکنجد	پسینه خند و شش بکارید

بگو آید بدلم مرتب و جایی بکند	بشود و دوزی اگر یاد گاری بکند
بشود و دوزی و دوزنها بد نکوست	بترین دوز بتر سپیم که بجای بکند
بست و شیر بکفت بر سرم و بر دوز	بشود اندر دوز حسن امکان که خلیه بکند
از کج ویم مد و اند و دلم چون ارگیت	پیش ازین زاده ی باید که دجای بکند
بخت یکبار در دوز و خفته باشد آخر	کار چیده و مار اسپه و دجای بکند
دزدای دوست که دامن او نهاده کرد	کزت اینجا بکند آخه بجای بکند
دو شش از دیدن او بد و سخت از ساد	بهر کن تا خصم بمرانش نرسد بجای بکند
بایشین جور و جفا که توداری بس این	نه حاکم مرا عسر و غایب بکند
به خیار آید از آن کوی تو خنده و مهر	بر او واک بر و در حال حدیث بکند

این مغل ترک آب ز جوی بکو خرد	بچاره و پس که از آن مغل برخرد
------------------------------	-------------------------------

<p> شست بش دست نایب که ای حسیب آن خون گرفت که توسا قی او شو یک ای با بدن ز خواب چو پری ز مهر پس من پنج و پنجین لبش گفتم ای حریف من گفتم که در پی تو بی سپر شوم چنان شد خواب در قدح اول و منور پیری مرا دفسر روان بود حریف خوش طوطیت جنم و بدل بدام تو </p>	<p> جای کند کند که ندک حشمه خور پیدا شرباب نوش و پنهان جگر خور تا اگر با بد نیست غم خواب و غم خور هر فی کسی شرباب ز من پیشتر خور حاشا که خون من بجهان خاک در خور اگر با شرباب تا دو سپه جام در خور مرد آن بود که تیغ سیاحت بهر خور اگر بخت خویش فخر بجای شکر خور </p>
---	--

<p> چو سس زین حیات کو بر باد میرود مردم زمین کپی روی دیو یکسیم تا که کین دل خراب عمارت کجاست زاده برینده و این بت پرست گاه فارینیت صحت تو بیکسیم ای من غلام مست آن یکسند خنیاع کن بخند و بازی بسان گل آب ناز روی زمین پای کاوی </p>	<p> کاین ناز بهر بخش و دایم رود بر آستان در شست بویا و میرود پسین بخش چنین که به بنیاد میرود خطره بوی آن بت نوشا و میرود چون ساقی آید آن سلسله از یاد میرود اگر بندگی نفیس به از او میرود این پنج روز و هفت روز که بر باد میرود بر روی شاهان پری ز اایم رود </p>
--	---

ای نفس بند که گراخته بودش است	ای مرغ بختش دار که صیاد میرود
زخم زبان چیده و اثر گل کند ترا	آری سخن تیشه فرغ و میرود

ان سپهر ناز جان و جهان که میرود	و آن گل بدست سرور و آن که میرود
بگر که دل که گشتش می رود	یا بهر خاطر بگر آن که میسود
ای جان صفا سپردم و او بود بر مردم	امروز باز تا بهر آن که میسود
زین ساری شکرید که این گشته زان	ز آن ساری بنگرید که جان که میرود
جانانم حسین که جاد بختش در فناست	این بین که دور کا به و غنای که میرود
دور زدن من در دست بگر که است	بگر که آن شکر بد بان که میرود
کفنی که بنده سو بکنم من ترا شکر	دایم که این سخن زبان که میسود
کفنی که می خنجا بکنم که شکسته	هر روز پیش شاه فغان که میرود
خمر که بیکشد ز تو دامن بگر تم	کز بهر زیستن با آن که میسود

اگر زده که دل بجهان در پیسته اند	فانست که دی از دی در پیسته اند
در افراخ کن ز پی صیاد سالان	در املک بدام که در پیسته اند
راه آورد از خوش تر آن که داند	نخل از بلند مرغ تر آن که بسته اند
جای خزانیت از بیکسین رفاه کار	بسی و شبان با قرا و غنیمت اند

در کلاه خوی جهان که شوی خفته در کمر	بکین خانه نکست بگو من نه است اند
تخت تو ز پورت جو خصی می گشته	بکین که اهل مهر که زیور نبسته اند
تخت تو ز کمر و کمرش ناکبان	در غر جرح نقش تو ابر نبسته اند
منست بیدان که به بختند یار و دست	چون رزق راز و می کسی در نبسته اند
خسرو ز بخت کاذب خود را صفت کن	ششیر جسد را کردند نبسته اند

با دوشده دل که خراب ببران شد	حسن ببران افست صاحب نظران شد
بس عاقل شمع خود را فروخته روشن	کز کرده اهل بوخته خوش ببران شد
بس داند و لسا که ز تن بر دستان آید	آن نور که کرب و لب ساد و سکران شد
افسوده مال خط خوابان نشسته	بکین سپردم دستان نبسته اقص ببران شد
ای می عزیزان شمران جسد نیکینا	کانه در کمر آرایش دوزین مکران شد
آن خواجه که سیگفت که ارم خراز عقل	در عشق از آمدی از چسبیدن شد
ای صبر دلم ده قدری بو که توانی رست	کافان دل که بر ابرو از ان دکران شد
بزم سرست چرخ بود و شیب و شلاق	فریاد و فغان جریده میو کران شد
خسرو ز درخ خوب دم تو بر می زد	نما کاه به دید آن رخ ز پیا کوران شد

بدان دل خری که گیسوی نماید	خود منبر اول نهاد و بنشاید
----------------------------	----------------------------

نیزدی دل اندر خیا است عا	که ایندرو عاریت می نماید
کر بای عیبت بسین سخت و محکم	جو بخشش به ندان خود کی کشد
بهر سپرد و کوی که پاینده نام	تو پای اگر زندگانیست پند
کسی زند و ماند یعنی و صورت	که از راه صورت بسنی کر آید
دل حق بسکین و این در هر یک	از آن بسکین این عاریت نیاید
حسن است آدمی چون که قدر زود	چو آن کاه کش کبر بای ره میر
ز اصحاب و جنس زادی نیالی	که اسپتر شود جنت و کفر آید
چو تو قی کوی هاست پایش	عدد کاه و ششم شکر تنی پر
بدان به نذر نام بستن بصیرت	که بخت نام ایلی پندرساید
حدیث جهان کند من است پر یک	در دلی است ز انسان که خسرو مراد

بزم بار یکسو و خواب آلوده اند	است و خوش کوی شراب آلوده اند
سایه پرور و نه خط سپید	سایه را بر اضااف آلوده اند
چاه بر اندام شان کوی بلف	هر ک کل را بر کلاب آلوده اند
می نیان شیشه صافین نمک	اتنی کوی بر آب آلوده اند
حق ز پند سوی ناساقی از آنک	جشایش میست خواب آلوده اند
آب شود ای جشم خون که شراب	دست آن مست خراب آلوده اند

یارب آن صوفی لبش را از دست	یا خودش از خون ناب آلوده اند
چون بشک آلوده شخصم گویا	چون از آب کباب آلوده اند
دست خیره و اسوای زان دمن	کز پیش راه جو آب آلوده اند

باز آن بلای عاشقان انگه بصر میرود	بوی از باز آید می انگه تاش میرود
مکشته کپاز اسب و خصای خون چشیده	من در نمان از آن از او اشک را میرود
هو و در ده بر من پستم ای من طالع قدیم	و را در تو اندک ششم پیش کوه میرود
والا بکلمه مردمان و حیدم نمی توان	چون باز از دستم جان بسته هم انجا میرود
تظار کی را از بره نسلست و پس ازین	ای وصف آنچنین کوه جان یخا میرود
کرم نام زین سخن ای با خوش بوی بین	انجا نشانی خاک من کان یاز میرود
درازمانی یا دکن ویران ولی از او کن	از داری شاد کن جان کوه میرود
کریم شد پیشیا از دستم نیت کام مازند	پسود چشیده را از دغری بسود میرود

در تب رخت یکدل سیراب نیاید	بجز از لب آید ز می تاب نیاید
وانم که لب بند و نوازست و بکین	آن به که کس بر سر طالب نیاید
معدوری اگر نیت و نیت را از محضر	کین بجهت چیست از تعاب نیاید
خداوندت را کلا از بخت کفر زانکه	دور کثیر در دلشان سحاب نیاید

سبب این دیوانه داری و دستم در	سین نام دیوانه را خواست بنیاید
از دل کشید که مرا که یام ارسیک	اتم جو بود سخت بختیم تب نیاید
بهر صلاح رخسار من بگذاردیم	کازا که بقی پست بخراب نیاید
بر پیش بود این که کسی بر دل میسود	از دست تو تیری و دست بر تاب نیاید

باز آن سوار است بخیر میسود	در پستم ز کار و کار و پر میرود
او اسبی جهان را نگذاشته می شود	شکر سلاک می شود و میر میرود
ای کاشکی که بر دل خن من رسد	آن تیرا که بر تن بخیر میرود
نقاش چمن قبیل بخراب برودیش	در هر توبه کردن تصویر میسود
بر ساعی که میگردد قاتلش بدل	کاهی که در دره من تیر میسود
دیو از مشقه علم روزلف تو بر گرفت	سپکین بیای خویش ز بخیر میرود
چشم تو ز منی است که از خصل آید	بایان بر آید آنجسم که با شیر میرود
باو شرب و شاد بر پوست و عایشه	کامین صوفیای مست زویر میرود
ز دیگ شد سلاکت خمر زویریت	از کار او مسوز به تعقیر میرود

چای ناز از کفنی جانب ما گذارد	هم توان در یستن از جای آن گذارد
این که مرا که گذارد قدم و مرا کشد	خود یک بار میان رخ جسد گذارد

سیج روزی قدمی بر سپهر بگذارد	میج ریش میاوار جز درین چار سیج
آنجا اندر دل با سیت صبا بگذارد	خود زوای لشکر و بکود و دل بگذارد
شکر این لطف رمی نزد خاک بگذارد	و کی بر شنای ذکر و زبانش میزد
مراقب می که در کسیت درو بگذارد	باجی بر سپهر و کنای بیت کاغذ لب
کرد و چشم تو جز خواب غضا بگذارد	طاف با پی بند تو تو می محرابیت
که کپی بهتر از و حتی بگذارد	نمزد را که اگر کشتن غنای میو است
بر رخ چشید و یک حرف غضا بگذارد	و بر سپهر میداد که پیش تو کرت خاک

علم آتش در دل سم از آن من زد	جو جشت تا دل بر جان من زد
نگاه بر جان بی سامان است زد	خشم کاغذ پیش میر قسم آید
در هر دو دست در دهان من زد	مگر دم نایستادی که بر حریفند
بهر جای که این باران من زد	چه که پست این که دل دست بگذرد
که شق آتش بخان و مان من زد	بران و صل من نواز خست مر جند
درین ویرانه را که جان من زد	دل ویران شد و در آغوش
ناید طعن بر سلطان من زد	غلام آوست خیمه و کشته زار

و از دشنام نبود که نبست و آید	بی که مرد و دشنامهای سکون بچشد
-------------------------------	--------------------------------

چو باشد کجوی مهر سمانی بود روی	آنگهی که خاک کوید بر بزم کاست خرمی
قدحی خون بخورد و در دل من از وی بکشد	خدا آن نام سازا که دیان و دین بخشد
چو خوش لب خنده دلم و دین دیوانه	منای کان خورشید یا بد خورشید
چو مشک نازنین گل بود روی ستان	که سوی راس ملک سپاهین زان بکشد
عجب بخشد نه شد چشم خنده بر سر کیش	من از دید و بیزم هر گلی کان بکشد
	که خاک در گدازد و روز و شب بکشد

تا ترا چشم و دل بشکارد بود	هر که جان بدو بخار بود
گشت حال لب تو ام آری	کمپس شد زمره دار بود
از نانی کوی قبت و چشم	آن دو بیم گاشکی چهار بود
هر که در کوی شادمانی خور	پیش با سجدش به کار بود
هر کسی که لب تو نوشید	تا بود نسیم در آن غار بود
یا حساسی که با جوانی گشت	در غارش کجاست آید بود
مست کرد و چشت کوی باش	حاشای راز تو پر عیب بود
هم آنوقت در چشده جاده	بی خان را که آید آید بود
در دلم با چنین رویارو نسیم	چون نمی را بکشد با آید بود
آری ام خوش نیادت آری	شریت در دلم کوار بود

عربا پر کجا پیرا ر بو د	پای تو زین پس و سر خیسره
<p>داشت را بجان درون کسره کز نه پیری که باه جون کسره وزده چشمش پری خون کسره چون تواند که دل بیکو کسره آفرین آب جند خون کسره</p>	<p>عاشق از پسین جان برون کسره روی و چون شود که مستی کسره از دیوان از پری خون کسره آه غم حریف و نو پس نی دلی تو این چشمه خون کسره</p>
<p>اهل صلاح را بعد از نوبت کسره نزدیک شد که و بسید نوبت کسره سوگند چن کز مست بجا و نوبت کسره در دست آنکه مین بکم کوبش کسره نظاره چال تو خا و سیت کسره گفت این منو نیست که پیش کسره زبان دار و نیم پده که فراموش کسره</p>	<p>عشق خبر از عالم پیش کسره دخیار تو که تو به صد پا رسکیت کسره شوق تو شمع است که سلطان عقل کسره مردن تیغ تو بر کوشش میر کسره گفت چرا سخن مکنی چون من رس کسره گفت از آن لب تو چه روانه شربت کسره سن تا توان زیاده کی کشتم ای کسره</p>
<p>خسره اگر غم نگری نیست از برت چشمه از پری جود که سوختی کسره</p>	

هرم در آرزوی تو نیست و میرود	هرم در آرزوی تو نیست و میرود
برقی و اندر بوی تو صد هزار	برقی و اندر بوی تو صد هزار
سوی تو نیست رهبر جانهای عاشقان	سوی تو نیست رهبر جانهای عاشقان
بدی قصاص خلق بر آلودت قیام	بدی قصاص خلق بر آلودت قیام
در جان می رود سخن و سن شاه کوش	در جان می رود سخن و سن شاه کوش
چون بایست ازین و از جان منی دگر	چون بایست ازین و از جان منی دگر
در کش جان که چون مریم و نریش	در کش جان که چون مریم و نریش

فرم بخت بکار جهان که پرواز	فرم بخت بکار جهان که پرواز
من و زیارت و عاقبت بکار انجمن	من و زیارت و عاقبت بکار انجمن
نزد شمع بال آدم پیش نظر	نزد شمع بال آدم پیش نظر
بدین صفت که تو شوق چن خوشی	بدین صفت که تو شوق چن خوشی
به آستان تو سرم که زیر دیارت	به آستان تو سرم که زیر دیارت
بحری تو رفتن بیای چشم دست	بحری تو رفتن بیای چشم دست
روادار بدوری سلاک خنده زانکس	روادار بدوری سلاک خنده زانکس

کسی که یاد خواور بحسب جان دارد	کسی که یاد خواور بحسب جان دارد
سعادست ابد و جسم یاد دان دارد	سعادست ابد و جسم یاد دان دارد

<p> که باو جسیج دم امر و نریوی جان دارد کسی بود که مرا دست بردوان دارد بجزا که است که بمل برافغان و ابرو کپی نوی غمی اندر جان نبشتان دارد که تا تو ایست این کر سیت زین دارد که چشم ست تو هم تیر و هم جان دارد یکی چه کس از آن جسد غافلان دارد درین چینه سپید که یزبان دارد </p>	<p> مگر که در لب سل آن صنم گشت حدیث امیر و خورشید و ملاک جان گشت کل از جانی و شغولی حسین و خنده باز مگر که جان شویان بر دین ای سلفان پر سپر از آدین ای چشم یار و یار و دانه که در دانه جان و دم گشت تیار که بانه جسدین آلی که سوی گشت زبان نماند زانست متو سیری نیست </p>
<p> که در عاقبت یزاد پستین جان بماند که نو نشد بر آدنی تو آتش نشاند که در من انجمن نشن خداج پودماند که جواب رسد نیمی نیارم خواند بر این که در او تسخیر آب و آذر اند </p>	<p> فسرده و سخن از عاشقی پاید ماند بسوز عشق دلم پیش ازین موس نچاند پارسا قی جام و بنار مطرب جنگ ز کزین می توانم نوشت نامه دوست شبی که دست در خوش کرد خردماند </p>
<p> که شوازان مر که شود چون مرانشد که تند پند که ز مردم چه مرانشد </p>	<p> که نفس دلت مرشد و از من چه مرانشد که در شیدین خیال تو از من کنی مرانشد </p>

روزی چهارفت بگیت که روی	صد جان پاک سمره باد صبا نشد
پرسیم مرا که از جوشن بتا نشد	آن گیت که به پیرا بتا نشد
در کون سن آن سحر خشا که سیکند	خون ریز که با هیچ بندگش طاف نشد
ای که کرد خشش بپس دید هفاک	به بخت که جشم منش زیر پاشد
کردم میان خون جگر آتشا بپس	کمان منشنی خون جگر آتشا نشد
جسم وصال نیت و لیکن وصال داد	آتش که خدا که طاعت نپس و روا نشد

کل نو پسید و بوی بهار من نیاید	بکلم پسیم کل را که زیار من نیاید
ال سن چرا جو خسته نشو و فرام یار	که بسیار پسید و بوی زیار من نیاید
آرای حرمه واری نظری بروی پاک	تو بهار خیشش خوش کن که بهار من نیاید
سحر خسته مردم بهای تب چوان	کو خراب آب شور دید و بیکانه من نیاید
شب و روز جد دل خون جگر خور و خور	برو بپسند و صفا دست بشمار من نیاید
بزم و خواب غم نه خمش خیر دارم	که در آن و یاد مرغی بدیار من نیاید
من خون که در کرم نظری کشته گشتم	یت من اگر نه هرا بشکار من نیاید
ز شراب عشق و پیستی بخور و خورالی	که پس کوه ای زیار من نیاید

شب نشاط یار به خیر ترا سپرد

که بجانست تو روزی شبته من نیاید

کسی که بجز تو جان با من بکسین دارد	و غم ز تهنه داند زان پیش دارد
من غریب بر او امید خاک شدم	خوش کسی که بدان پاریه دستش دارد
سلاک خویش منی خواهم از چو میدانم	که آنکسین بر غم از مردن بکسین دارد
تو خنده میکنی ای ماه روی مندشین	که باه بر شتر قیست و فغان در من دارد
در این پیشانی نفیس و دیدش گجاست	بجز آب ناز که با پس این نفیس دارد
چرفت جان من از غم در آن جهان و هنوز	از بجز بر قید روی تو با کسین دارد
تو خود بپوشیدی جان دل که گدازد	که باز مرده تو ز بختن بپوش دارد
کشکب من سر سیاه شد نمیدانم	که کیبای صیوری که ام بکسین دارد
بلاست یل تو در روز کار چپسوار	چرا وقت که آتش بپوشی چپس دارد

کز نظم و چشم کافز کیش او خواهد شد	آتش در عاشق بپوشش او خواهد شد
خنده خواهد آه بستان بر دم چهاره دل	و در آن خنده و تک بر پیش او خواهد شد
یار ز کیش نیست و مرکب را نه بر غم شکر	تا که این خون کشته پیش او خواهد شد
کشته شست ویم یار بر روح من شاد	سر نه کی کان بدون تو کیش او خواهد شد
که نه اندیشد در قرب او بلای عاشقان	هم بر آن جان بلا اندیش او خواهد شد
اگر میگوید که نه سم ملی بکسین آخر کی	پیش چشم شون کافز کیش او خواهد شد
خون چپس و بنجر در سم که آن بر غلوان	تا که آن راه دل در ویش او خواهد شد

الحمد لله

کجا بودی پای سپهر و آزاد	کجا بودی پای سپهر و آزاد
بر جانب سی و قسم رستی	بر جانب سی و قسم رستی
بست شیردشده با جان شیرین	بست شیردشده با جان شیرین
مکران روز من که جسمه فرایم	مکران روز من که جسمه فرایم
نصیرت کو تو در من نه ایست	نصیرت کو تو در من نه ایست
چو با جان خواسته خفت باری نای	چو با جان خواسته خفت باری نای
تو ناله گوی چون ز فریادم بر نیی	تو ناله گوی چون ز فریادم بر نیی
چشم جندین بوغای کجاست این ال	چشم جندین بوغای کجاست این ال
اکویش غمگین شد چو چاه سپهر	اکویش غمگین شد چو چاه سپهر

کسی که عاشق پیرار باشد	کسی که عاشق پیرار باشد
مروح خاطرین کار از چست	مروح خاطرین کار از چست
دل کینکون چه روی غار د	دل کینکون چه روی غار د
که عاشق هر ای فقیس چه	که عاشق هر ای فقیس چه
لقمه که شراب نخ خوش	لقمه که شراب نخ خوش
چرخ خوار می کن اینی کو ایست	چرخ خوار می کن اینی کو ایست
نمط که هم ستم میکنی که فیه	نمط که هم ستم میکنی که فیه

کسی داند که او چو دار باشد	او خفته عالی پدران به دانی
که آتشش کنی و سوار باشد	تو از شش کن که خضر عاشق تپش
چنین بکار برون هم نشاید	حکایت از آشنایان یاد نماید
که از در چون تو خورشیدی در آید	که در آن بخت هر روزی چو آید
نه پذیرم کرد و سیحی در آید	شیم کاستن است از دو داند
که آنجا دلم کم می کشد	نخوتان در پوست نام باغم ای آید
ایتم دید و یکسیر جلد پاید	زبان می بینم باز او میسک
سین بچار و داد کر خنده و آید	راگفتی که جان کی باید آید
و یکین خیشش رای از آید	رسی داند که شوان زیت می آید
که هر یک سن ترا باز پس نه آید	مزان باز بازی کردم اندم
انگوشهای که خضر می پیر آید	انگیزه جسته که خاران دل را
بت شکریب سن در کنایه نیست چو سود	کل و شکو ز مهر پست و یا نیست چو سود
کل کی می طلبم در بهار نیست چو سود	بیا راده آن کن که باید آن مهر پست
و در بهار چو پیرا خطا نیست چو سود	بشارت توان روی دو پستان پست
ولی ز شک شکیم چو نیست	ز فوق تا قعر نه در شدیم بگو در نه

نقد و نظر

زیر خردن عسکرم که نزار دل دارم	از این خردی که بر آری نیست هر سود
زادست خرد و نصد و میرسد لیکن	ز بخت خویشم پست و آریست هر سود
اگر چه با ده امید میگشاید چشمد و	از دور رخ مرشش ز غایت نیست و سود

کجا آمد ز دوست صبا کی میرسد	در بار و فصل مکر کی می میرسد
نکاحم پرک و خیر حیاتم شده و منور	ز آن فواید چسبن و غای میرسد
با چو چو دیر جسمم نه شمیم	که ران شکوفه بوی دغای میرسد
من چون زیم که هیچ شی نیست زین	ز آن خرد کاف و بلائیکه میرسد
سلطان بخواب تا زجر اگر خون خلق	و کجاستش از فغان که آری میرسد
که ششم که سر هم بدست نیک چون کنم	هر دم ز جبهه خویش بجای میرسد
در در حیات آید با و در عالم	کجا نم و دوست که در دانی میرسد
در کج عیب نقد نایب است لیکن	تا در جسم رخ دست تنای میرسد
خبر و اگر بر صلیب نیستی رنج	کتاب سر آن به پای میرسد

که در دمی و یکسب نیست که نباشد	بره و کشی و اما از سحر نباشد
ز جای غنیمت مردم بر شتر پیش چشم	که در می و جاده نایب نیست که نباشد
شواله و بیداری نظر از تو بر کشتن	شترانه که چشمش بود و قطعه نباشد

رسد تیرا هیچ خونی اگر آفتاب کوی	که در آفتاب کراشش چو توی درخشان باشد
سختی توان علامت که شکرت و افسوس کنش	از لب تو دار و داری سخن از سحر نباشد
خودی تیرش از من چو سابل من آید	قسم نهادم ای یک خود ازین تیر نباشد
بلاستم هر کس در صبر سیه نماید	ز پست صبر میکنم جانم اگر نباشد
دل سپرده خسرو سخن تو پیش هر کس	چو قدم زد و نخواهد اگر کشش دور نباشد

بگریه و گشتن عشاق بزبون سیه آید	باری آن گل به پسته که در ده سیه آید
ای صبا خاک برشش آرد و پست از بخت	که بلا نامم زین خسته هر دو سیه آید
گر کنم گریه که دل رست از دست تو	کین شکایت سر از بخت بگوئی آید
دل صبا و کجاسوز و اکون بد گشتند	هر رخ چهارده که در دام زبون می آید
آمدی باز بنظار و برون آمدی دل	نظار با شش که جان نیز برون می آید
خوشم از که بد غم که در جسم خون دل است	را که بوی تو ز قرطبه دهان می آید
تا چشم چون کند و ای که باز هم در دل	یادم آن پست خالید کون می آید
خدا را ز فتنه چشمش که ز شویضه خود را	ست بیست و دو با همه و خون می آید
خسرو را چون سخن پند جواهر نشسته	بکش از دوست بجای که گشتن می آید

کریا بد دل درون نباشد	صبر از دل من برون نباشد
-----------------------	-------------------------

آن کسیت که از خون زبون نباشد	آن عشق تو ششم خین زبون کیر
از ماه رخت خزون نباشد	مرغند خندون شود نو
دل کم شده در اسکون نباشد	نیجایب و قوراندنم آرسب
لیکن کسینم جان توان برد	که کبر کسینم جان توان برد
آنقدر تن مرده خون نباشد	از دید و بگونه خون فشانم
جان رود و سبب کون نباشد	بشم تور و رود دل زخمشد

که ام کسینم که ترا دید و متوار شد	که ام دل که تو غمزدی میکار شد
که هیچ بجز در این چشم خاک نباشد	از ز خاک چه تو بر چشم
دلت که خست زین ناسای را ز شد	به خست ناز من غنق را بخت
که زبرد انهم این نقل خوشگوار نشد	نظاره میکنم از دویس خرم بکار
احساب من بجان کویا بار نشد	جان پراز کی و صوره غم زدن
دود وید و جارش نفا و لب و لب نشد	بیر جا کسینم و وید و جان ببار
که مرغ سرده و فیلراج را بکار نشد	ساز و صل نه اندر قیاس است
از آنکه سرخت و دین کار و بخت نشد	بشن و زنی تمام سوزنده خنشد

که کسینم که ترا دید و متوار شد	که کسینم که ترا دید و متوار شد
--------------------------------	--------------------------------

خون جندی پخته در بند دامن کبریت	وای اگر آن ست سن دامن کشان پرت
ره بگردان ای جایی جلوسش از گند	سم رکات تا ترا از کف غایت بیرون رود
خود دل من جای که تکلیف است و تو نماز که نراج	راه ده تا جان پیکین از میان پرده
بگره باز باین سن کاشان شود کرم از گند	اول جو پر حسرت بود دشوار جان پرده
با کت چای است آید از دم باد بک	کز سر بخت من این خواب کان پرده
چند پسندی ستم بر جان خیره هم برک	ز آنکس ناید باز تیر سی که گمان پرده
گذشت مجلس شش و خاری زود	بانه در دلم این یاد کا دیه زود
شبی خوب شد منی ز می ز می خوش	گذشت آن شب و از سر به سبزه
بر وقت بود که آمد که یکم از غایت	طریق آمدن آن سوار سیه زود
سنان زمان که در آن شد رقیب پرده	کز زنی و کست این شکار سیه زود
مراد دید و ده و ریاست که جان جولان	بر پیش چشم منوز آن خیار سیه زود
چو از دم در زیر پاشی کلک نشن	چونوز از دلم این خار خاریه زود
جغای ساقی مارا خبر پرده که بر د	که کپس ز مجلس ما سر مشیاد سیه زود
چو سود ازین که نسیم بهار سیه آید	که این موس نسیم بهار سیه زود
ز کوش خند و آن نغمای جگر برت	
دل و سپید خفا نهای ماه می زود	

اگر از خلقت بنم بجزد بکیر و	سرش بنم با و بکیر و بکیر و
تغافل مرزای پس خون عاشق	که روزی ترا بشک و بکیر و
بیش خود و خرم کرش من کیم	جان مرده لب بکیر و بکیر و
از رفت و دو قدایت و اس غایت	که خورشید را سپی محای بکیر و
وزان غم خورشید بکیر و بکیر و	که خورشید را سپی محای بکیر و

که بار دکاه من از بام بر آید	بسیار مست که از گردش بام بر آید
فریاد جوانان شب پر سپهر کیش	چون بامک که اریان که گشتام بر آید
زینار تیارند قیامت بخت بخت	که نازکیت بنم بر آید بام بر آید
او که در ترشش گشت از در خشم	من شکر لب که جو دشنام بر آید
ای ساقی دست فزون تیغ که در تن	خون آن قدم نیست که در بام بر آید
ای زنده قیامت جو بر سپهر من بد	تا از خشم من بوی نام بر آید
ز نادر که جان من ام جسد من چند	که یار حسین است بنا کام بر آید
از آنکه پیش صفی و ان که گشت	که از تیر او رخ کشیش نام بر آید
در کنگره عرش که افتد که از سپهر	صاحب قدی که کپک کام بر آید
چنانچه بیاپ ز کداری شب شاق	این نیست می که پینم بر آید
حسد و اکثرت مرا ای من افکوس	زیرا که مسه کار به نام بر آید

کسی که بوی تو اش در دماغ می افتد	وز نه کانی خویشش ز دماغ می افتد
شدم ز لطف تو دیوانه آه سپیدی	که این خیال کجاست در دماغ می افتد
ز یک لب زلف تو در اوج کشانست جوت	ز بهر سر خورشیدشان چون کلاف می افتد
همی زید که دل منو چیت خود دان او	بگوئی اگر چه کشت ز دماغ می افتد
خبر و دماغ و لم سید در بوی جگر	ز خون دیده که بر جامه دماغ می افتد
ز بهر نورش در طاق بیاض من بود	که نادیدیمش آبش بیاض می افتد
همی افتاد و پانته بیشت پیش درش	بیش بخند که نه سر و بلاغ می افتد

کسی که دیدن آن چشم خوابناک بود	عجب در آن که بجز آب خوش بیاورد
زمین چاد بست و سپهر نیز نم لیکن	بگو ز آواز دشتی آسمین چاک بود
چنین کردی تو کلک ناز کیت بیا	که سویت از دل من آه سوزناک بود
بیش دعوی اشش پرستیش زسد	بر منی که در آتشش تهرنگ بود
نمود خوراک بر دل نه مداخلی	که که بزدن تکلمه شود بر صاک بود
فدای خرد زنی باد جان که بیا بود	درست آید و دهنای چاک چاک بود
کنا چیده اگر خوشیست غم ز برین	که از جهان خوش سبیدان شمع پاک بود

که جام غم ز تن نوشتم که غم نباشد	که غم کشتن باشد این مایه کم نباشد
----------------------------------	-----------------------------------

سروای تپت در جان لغت درون سینه	در غی پرده غایت تا سر قلم نباشد
سین خود فتوح و انم مران نیست اما	بر تیغ تو چو کوی یمن پستم نباشد
خونم طلال باوشش تا کس بیت بخیزد	کانه در عصا من خود بدین قاضی حکم نباشد
هی دوست تا نغدی بر پای نیر غایت	ادانی که ست پیکین ثابت قدم نباشد
تزدیک ای پیش کوره که ست بی شک	حلق که پیش چشم روی صنم نباشد
کنش که عشق نغدی تا خوب بنده آردی	در شراب پستی تا جام جم نباشد
ای بیا مسکای کاغذی نور و سک	کرید نشان ده جای که تم نباشد
چند تو خوش پستی با عاشقان لیکن	در صید کاه عشقیران سک محرم نباشد

کافری خوشنود و بختل شکاری سید	بس نمی چنگد که شمس پتواری سید
از دل آواره حسری شده نمی یابم خبر	بس که در و خیال دیوانه سوار سید
خون می کرید و دم بر جان بل و در غی نشین	آن زمان که تیر او خون شکاری سید
کرید ز بویده و مشاست کاندرا راه او	کره شنان سو بسوز شک داری سید
چنان می خواهد که زین عالم راه آورده بود	ایک ایک در پیش بر قیاری سید
بب جشی سیده انم کار من نیست پس	یک بخت آنکه با خویش کار می سید

دی شنیدم سید و در پستم تو بگشتم	
ای خدایش جان خیره و فکر باری سید	

<p> که می آید چنین یارب که بر زمین آمد که میبرد خجسته را که میدان چرخ کین شد صبور و دلم و خاک چو یه نمی یابد بجا پیش ازین کیسار و دل تسلیم او کردن بختی و امانت تو می و درین از نمیدانسته چنان عاشق حسین جیران با ناله و در غم بزخمدین آب چشمه و تران آینه زنگاری خیالش باز کرد اگر جان میگردانم شب زهر جاک و آگاهی و جای طعن زخیر که او را تن در دست و سر اندر میبستند آمد </p>	<p> چو کرد دست اگه میخورد که با جان نشین آمد که امی با دی چند که روی با سین آمد چنان که گیت این بازم کرد جان خیرین آمد که چون تسلیم شای جان که با تران نازنین آمد که در شمس پهلوان نایب با چنین آمد که تار کی پیشش و پند و نقاش عین آید برای سبزه زنگین که باران بر زمین آمد از آبی دو پستان یاری که دشمن در کین آمد که او را تن در دست و سر اندر میبستند آمد </p>
---	--

<p> که منزه لغت تو از باد پریشان نشود و در از آن روی مرا جان طلب آید یا بید من میان دل و روانه بخوابم و بیدارم یارب از در دل با من گیری مر چند مردمان در تن و پوشی من جیرانند هم بختی تک خالیش که دار دلم اندرین قطره و با که مسخه و نمان بازم </p>	<p> خلق چار و سببین چهل بی جان نشود چو کند این دل پس کن که پریشان نشود عشق بازست و سر مسمر بهمان نشود که چنان کند و هیچ بیجان نشود من در آن کینس که ترا پند و جیران نشود که چو کینس بر جگر غمخته ساق نشود که آیین زخ در ایام تو از آن نشود </p>
---	---

زنت حق زنده سپیدان مراد	کرم پس عداوت چه بکند آن تشو و
خیر و بدی دیدست ز فو جان که بدو	کمال شیرینی پیش به نشان نشو و
کرتی خوری و کز از این برین بکند و	هر چه میخواستی بکن ای یار برین بکند و
گفت که بکندم سویت رو و درو پستم	کاش روزی این پستم صبا بخت بکند و
صبحدم ست شراب شوق پرده انوش	بس که شب در نهانی زار برین بکند و
زود تر که گم کنی کردن مگر بخت بود	کمان فغان سرو خوشن ز قمار برین بکند و
ای خوش آن دیوانگی بستم هر سوایم	کزانی نظاره آن عیار برین بکند و
سر حسد کاسی دستم جان با استقبال باد	یا کز بوی از آن گلزار برین بکند و
رفت قمر که گفت و گوی پیش از خورشید	عز جانی هم درین گفتار برین بکند و
کار ز دست شد مرا دست چادر در نشد	لا به روشنی بی یار بکار در نشد
تا که که صبر چون کنان دل سپی قرارین	کز پی میکی اندر و صبر و قرار در نشد
دل که بدید و دشتش گین رخ زده بیکره	بند قصبه و اشتم زو نمیدار در نشد
جان سپردش که آتش زده و شماردم	که بود که گشتن وی هم بشمار در نشد
که که بان شک تو با پیش نسیم زد و	در سپید غنچه بعد ازین به و بهار در نشد
دی که شری شدی سوی من بیای کن	شوقی کل که از حیا باز بخار در نشد

کشت چهار شک تو سر چشم و چشم	سر بان صفت وین وید و تار کشت
من بسیار و او چشم در دم و پند	یکت ز پس ضیف تن بقدر و نیت
بر دل من و پس بران را که نکند	شاه اگر چه شده درون یک سوار کشته
و خنجر از نیت زنت با و ج آستان	سجده کشت این نادر در نیت

کفتم که در آتش دل خاند نیستی باید	کفتم که بی کج ویرانه نیستی باید
کفتم که پس زدم جان تراشش روی تو	کفتم که چرا چشم را پروانه نمی باید
کفتم که چشمش بین یک کشته در دم	کفتم که شهادت خاند نیستی باید
کفتم که شوم محرم و محسوس خاص تو	کفتم که حریفه دیوانه نیستی باید
کفتم که به نام خشم هر خط مرا سنگی	کفتم که چنین حرفی بی نیستی باید
کفتم که ز عارض دو پروانه آردی	کفتم که خط عارض را پروانه نیستی باید
کفتم که بود من پس در جگر و خنجر و یا	کفتم که خنجر و یا پیکار نیستی باید

کار نیت در شرم که بیان می شود	در دیت در علم که بد زمان می شود
مکن بنام خنجره که دیوانه ز شوم	دیوانه که جو پیا یان می شود
ز چیدری نانی که خوش لذت است آنگ	چنان که ندم ز دیدنست سببان می شود
چنان فدای کس تو باد و پیرا کس	خون میکند هزاره پشیمان می شود

نادر

هنگامی که گشت عاشق و پیدل ز دیدنت	کوی نه عاشقت کو سپی جان شود
دل را ز عشق چند طاعت کنم که هیچ	این کار فسادیم پیمان میخشد
خسیر و کسوت سوخته و خام سوختن	آتش زارش جوخت که بران می شود

کسی که گشت جان توی در دل بر شبت	تعالی الله جلوت خوابش اندر شبت
که گوید حال من چست کجا یاد او	ز کمرش که ای کز ناری در بد ز کرد
اگر زدم پوسلی از شکای سوزی میکنی	تظری بازی را کن تا مقابل تا نظیر کرد
خیالت کرد آب افکند آب حیات او را	یدان کوز که در وی سم خیال جانور کرد
عل و سبت زارم کرده زانکه در این تن را	اگر آتیب بوی گل رسد زیر و زرد کرد
بسته ز روی چون کن روشنی چشمت	بشم تا یک ما ز در دلم تا یک ترا کرد
ولی که ندانم دارم دین که بر آید بن	اگر آتی آتیب بر خطیر آب که کرد
پا بجان کیرم از غم مردم و صفای در امان	که از خونهای چشم روی صحرای جگر کرد
زیر و پستی که ز پس باشد خیالی تو	در و ن روی که ما را آفتاب شرم کرد
سرت که آید خیسر بر سر کوی تو سر کرد	ببین حیلت که با عاشقت سر بر کرد

همی که گشت که چشمم خیز خواب نهاد	مرا نیست سپید رو که ماه تاب نهاد
بجان دوست کرده خوار با بر زمین	که باری از دل بد خو چون عذاب نهاد

تویی که باه خود خفته تا نیست خوش	مستم که در سپید من تمام ندارد
چه گویم که بخت است و بدین رویم	خلفه بود و بر پستی که خواب ندارد
ز عقل فزاید و انشاید صبر نماند و طاقت	کیسی چنین دل بچارگان خدا ندارد
بکسی تو سر روی زمین بگریه پیشم	منوچهر در تو روی مردم آب ندارد
ز حال من و بدل چه پیشش کرد حیرت	پیشش روی تو خفا سیئه جواب ندارد

بار زبانی که ز حال برب تهراب تاب خود	باری بکل کن گنظرد منی از آن بملاب خود
من خود ز پس بی طاعتی میجویم از تو خطا	ایکین تو خویشتن کن در کردن عتاب خود
خاستی ز متاب رخت بشا بناد جان بکمان	تو خود بنادری خوشی چون طفل در ستان
ز یک شد جان دادم از هر که کردند تو	گر بکفر ضایع کنی در هاشم بی تهنه تو
بسیار عاشق خاک شد و گویش از کسم کش	کندار که ای بد زین بر طره بر تپ خود
راست است اگر کسی جوی ز دربان خود دهم	در ویشع بد خود کرد و ز منی عین ز پانی
هم چشم بستم از جهان سحر دل کشیدم از اینجا	خوایه چشم و دلم هم بختان بر آب خود
خوش خستی زین پیش تا خاک دلت شد بدم	در خاک سجده کنم می نیایم خواب تو
چون در حق عشاق خود از غم وادی دادی	یکبار چشم و دم بند بپسته تصدب خود

من ز جهانان گریه نمانده جهان خاک کشیدم	تا پذیرای که خود را بر کران خواهم کشیدم
--	---

<p>پای از کوشش بخت در این خواهم کشید اشک را در سرش کیو نشان خواهم کشید پاره خواهم کرد جان را در میان خواهم کشید هر چه آید بر سپهرم از پوستشان خواهم کشید هم هر نفس که من از یاد کان خواهم کشید کبر و غارت نیکو نامی توان خواهم کشید در دوسو از نمراتی پاسبان خواهم کشید خنده خواهد زد از آن کج دماغ خواهم کشید</p>	<p>مردان از من بر میخوانند آرد و که من پیش ازین باشد که بکشندم خواهم کشید از کینا به هیچ سر نهی نیاید بعد ازین تنم زان تا که از قربان تا هم بهر تیغ کز اینم که جان که جنت بر کشیم ایستادم ای عاشقان تا مرد خواهم کشید ای شهبه بجان بر آید شرح من تا کی هنوز دل که که گدازت خیر و شیرین و خوشی که</p>
<p>ان پر پیش زان زمان که میا بنود از آن روز کار نام و نشانی که میا بنود خندان و بوسی از آن که میا بنود گویند داشتیم ای جهان که میا بنود گویند مردمان که فسلان که میا بنود در پیش وید و کمران که میا بنود</p>	<p>مردی که بود بهشت آن که میا بنود نام که بهشت نم که میا بنود و کاشی که با گل دل بود و ایم خوش و دل که ایستاد بر روی آن نفیس یادی که بر روی از بهر پیش از آن ای که کائنات دیدم در چشم که بگویم</p>
<p>صد تعد داشت خیر و بکین زور و جلیش چون پیش رسید ز بهن که میا بنود</p>	

<p> بهر سر مردان با کن چشم شکار از خود بر چون منی صیقل کن بنام قد و ناز کرمات اری بازی از عاشق چنانچه بسته جن نیم کوششها به چشم باز خود که خود بخت کم شوم من که کم او از خود چون کیس نزار و در من پیش که گوید از یمن و هست می منی بر غم و محاز خود </p>	<p> هر چه جان باشد که تو را فانی ناز خود صد جانت ز رخ ناز از بر جان سوخته چنان با حق در کوی تو بخت شدی چه کم خود بسته بیکبار و شبی چشم بجز خون چسب مرکا و کای از دلم خواهم بر آرم ناز هر دلیست اندر جان من کش چون سنجاق خود بخت چشم و خویش را کافه زار و ناز </p>
---	---

<p> بشناسم زین پنج پرده و پیر و ناز کیست که بکافین جان و در پیر و ناز هر دو نام که سپهر خود این سوا پر و ناز از آنکه از کوی تو که خاک بر این و پیر و جوی زید از سپهر صد بار سپهر و ناز خسب و این کین بطیفه سر کیم پیر و ناز </p>	<p> و کز اسم از غم خود که شش پیر و ناز کنشی اول که در جانت گشتم این غم و ناز در سایشش با کوندم مید که پندش خاک خواهم شد بکویت خاک بر فون صبر تو شش با و آن ستار با و که در کلامش میکنند پیر و ناز که در هزار و پیر و ناز </p>
---	--

<p> چون دلیری دیدم کس این نهاد با شمس یکمیدیشش و شادی از روز و ناز و ناز </p>	<p> چون دلیری دیدم کس این نهاد با شمس از کی نه کار و اسم و ایم و ناز و ناز </p>
--	--

زنی اگر طلب کنی ای دل ز کیش ایر	در شد عشق باز این دیوان داد باشد
آید بشق پیدا روی که غازیان را	میدان عشق باز این غم غازیان باشد
ای دوست چند پرسی کاخر جراحی	آن کیست که نخواهد چو پست و دشت باشد
گر تو دوشی بخم من خویش را بسندم	جای کاتب بنود روزی که بد باشد
تعلیم نیت حاجت غم را بسینه چیتن	را بپستخوان شکستین کرک استا باشد
یعنی شایسته ساقی یکسو نیم تو بر	در کسی بت پرستان تو باشد باشد
بهر آنکه بخواهی فرمان خیر و نیک	غوان و پست از جان نفا باشد

مرا شیب ز دیده خون دل غلطان فرو آید	بدر خدای شراب عاشقان پنهان در آید
دل من و آنکی غشک شده آهسته	کرده رخ کعبه در تنه ویران خرو و آید
سحر که شکسته از آه من ای سر و پنهان	تبا که کوباش تا از چشم من پنهان فرو آید
بر او چند دل کرد و این بس و میخوام	که از دل یکدم آن به عیدلی فرمان فرو آید
یکی جولان و در جان کی میدان و در دل	غلام آن سوار من که در جان فرو آید
نی یایم جو خاک پاش باری شمشیر در	که بر فرق من کزانی از آن جولان فرو آید
کشت باره در سر سوکان جلوه کرده و آنکه	مرد جان پرست و دل پرین فرو آید
نهان گیری که آن تو خوار و در و سبک	که در ویرانه پنهان همان خسته و آید
خویش و قدر و شاه خست تا نه شد و در	که آن یوسف نه دست و کمر در زمان فرو آید

بد باشد یکساعتی که در دل جانان فرو آید	بد چنان که غمندی گفت سر در غم بر کرد
--	--------------------------------------

<p>مهر با ناله از طریق ساقی خود دیدی آید تا من سویر به بحر کشیده تیغ بکشد بسوزانی عاشق چنبره که آن بی مهری به زود خروغ می درم فغان را در چشمش پروای خواب یا بخت نه زیرا که یاد است تو بهر شمع میگردی سر زلف جوشش خرابم که در دو دور قمر دای میماند چنانست دوست میدارم که غیرت می بماند بگو سوختن شعله جان من اینست چنبره</p>	<p>مهر دیرینه بدارم در دل ششاهمی آید و زمان سوختنم از بهر مبارکبادی آید بنالای بیل یکساعتی که آن صیادی آید که یکسک چون ذره در دریاقت در خفا آید سر زلف پریشان کسی ام یاد می آید که بوی غایب خوشم از آتش می آید که باز آن یار به غم بران می آید که تو بروی که خواهم به به دل می آید که بوی دل شوریده خود را می آید</p>
--	---

<p>مبصران که فراموش شده اند خراب که او این بانج ز پرند مس یقین که رویه گری نیز بکشد آواز پسین زیم در امن تو کاسن و پسیم سری که در زین شده نغمه شادان</p>	<p>و در روز بهر که آهست در و پن خسته اند و از زمان که در چندان لب و فاخته اند بخاند که سر و خود طرب نواخته اند بهوت کل از میان نمی که آخته اند همان سری است که بر آستان ز فاخته اند</p>
--	---

نغمه

<p> سنان کویک تیر جبر رخ می شکند کسان کشت به دنیا نمودنشان زیبا کجا سبانی کمر چنیت در مد کس غافل نیست به خیره ابلهیت خویش </p>	<p> در بر چیت کشت شیر و خنجر خست اند بخواه کوی با دیو عشق به خسته اند چو سوز را بچشم دوز در فتنه خسته اند که عاقلان فرس اند و صفت خسته اند </p>
<p> بیا عمره زمان پروان کوی در جهان اگر سن از سحر و جادو کشتی کشت بس از خون بدخان و دهن اند و پروان چنین کاست و خالان میرود و کای کز دل پر خون و زهر و دایم برایش کوی کسبش در این رخ کوی میر و پیر بگویش کوی نام بد و ابرین شام کسبش دوستش دوست لیکن و کسبش ترس از بیم جان خیره و کز عشق می لانی </p>	<p> دل بی خان و باز آتش اند زان کوی سایه کاش کوتا بادی سرم بر پستان اند نوا هم تا سک کوی تر این استخوان اند به دخت کوی تر سرم فرای در جهان اند ازین سپید صبا و روی دهنه و زیاده جان هر این آرد و کز نظر بر من چسان اند که من نام دایم در کشتش آن بهر آن اند گویا دار و ز تو چون در کار دی در میان اند که باشد مثل عاشق را که جانی زیاده اند </p>
<p> یو آیدان سرور ان کار و در هر کس شود صد چشم پاکان درش وین دیده آید </p>	<p> چند پراهن جوگی سر جایی کجاست آن بخت کوی شخ و این دیده و زیاده </p>

بمکانی

<p>کنتم همان دیوانه گشتا چه غم دار و در به خوی سن توان ز کاپان دال پیران تو می فروختی پاهای تو نباشی در نظر هر جای آن کم عاقلان کینه با خود او سرشت و عاقلان می گفت پیش میبرد بمنزله خیر و پیش تو سوره که می میکنند</p>	<p>داشتن جویی شد کنون چون شد رکن تشر چونم در دین اندر دو حرم دین سوار اندم که تو پیدا شوی با هزارا و پیدا شود بول کوشتن از جای شد از عقل کی برهان زاد که لا فست ز به ز و بکار تا رسوا شود بل چو مندر دی کی ایوانه و ششید بشود</p>
<p>شو پنهان را کن عالی را جان پاسبان کن طعم چو سیر نیستند ویدن جرم کرد کوکن تا بدلت باشد از نازم جود را در ایت کاسبان نیاید بزرگ تیرت چون زمین در دلی در این خاکم شستن از آن بد خوگر شمش پاره و غم بر جان تن نازک کجا تاب ترانهای عشق آرد را عشق کاجای حذر سکندر جان دیدن</p>	<p>رشی کاسبان جانی که از جانان پاسبان اگر بی تو شسته از نیت پاسبان پاسبان کوکن و ک زنی هر سر مستی جان پاسبان عجب در دی که جان خسته از پنج پاسبان طیب آلود بود که کردن در این پاسبان سین از آورده کشتی کزان باران پاسبان چو که در جوی خانه در ده ویران پاسبان زی بخت خمر که جگر حیوان پاسبان</p>
<p>دل و جانم که نایب است از دیدن خواهی خنده ارم و چو سوره تا زید زایشان پاسبان</p>	

<p> بیش ازین تر نه زین کوزه خون منم بود بجان تو که درون نماندی بشی از دل زبان حدیث تو کیست دوش و دل خست خیال دی سپیم بده که کوی گشت بکش مرا ز مرزنده کن بگوشش آخر داران جهان کن شغیت که آسم بهت بدا شدی ز خرق تو بند بندم یک به بندگی غمت جان خود فقم خستید بناد کوی چسب و صبور باش لبش </p>	<p> نگار تو بلا شد که سوزانم بود ای جو باشد که از تو دل گرانم بود رسید کار جهان و سخن مانم بود منور ال بوی زلف تو گشت غم بود بجان کالبدی جسته زخمه آه غم بود تن خواب که سرا این جهانم بود از جوی تو بوند ایتنا غم بود کودا غمای کمن کرد که جهانم بود بر این چشم جان اگر تو انم بود </p>
--	---

<p> ناله را دیدم طرف کان بت زان کس من خنوا هم بود جان ز غم حیران آه خیالش نیم شب جان و آدم گشت غم ای دل که به غم میکنی از آید و ریش مرا شب در میان گشتگان بشود چون آید نورده از زانیت دل پشت که در اول امروز میرم پیش تو تا سرسازن شوی </p>	<p> خفا ز بل خوش بود چون کل بر جهان ای عجب دانی مردگان است پنهان رکعت به چهار در پیش زانیکه در میان سدام کرد و باشش آیشای حیران گفت که پس کین یک دو شب آدم بر میان ویران چو ران تر شود جایی که سلطان بر چو دست جان کن رفوی که دران </p>
---	---

چو چند روزی بیکدیگر بنشینم چو بکن که چهره اسود زهنت رخامیش رخ شود	تا چشمم بر سرم زنی بینم که بایان در سپید بسیار یارید تا هنوز آن بار نماند در
--	---

زلف و رها جان من روی کل خندان به وی چند تا این سرور و آن چون شود بخت	خوش و آفتاب و جمیع هم کو به سی از بستان تا بهار پیش نیکوان سر که این سپستان
از روی که از چنان رسد راحت فرای جان کیش و از آن لب خنده را بهرین نکلند	یک در دیگر آن بود که در عده در عاقبت آری جدا چون بنده را و ولعه دهستان
دل از شمع کشته جدا تا خود کیش که به چای کردن سوایم بی بسوزد کشته ام این قدر	جان بهر دشتن پروتا با خود کیش و این چای ندم همان دل که زین کس خدای جان
چون بر سرم این هموس تا و ک زمان را گذرد دل زنده بایر تن آتش تا بوسه بر کف می	

و من آن بو دست کان به عهد با یار آن بو دست که من کوان به	وین شمع در در آلودگی او با ناز بود آن کلهها تو چند ای سر مرغان بود
چو بهر تنه کانه و با دویم خوش با دوستان بار با چشم بخوان عیشها با دو دم	کین جان مرقت یارب کاندان گلزار داروی پستی آن شکل و آن رسته بود
تا زمانی با قیاسی که من چنین چو و شد م دیده خود این از خصمی که بر دهن بود	آنکه پیکرین بهرین بسیار شب پیدا بود و دست میدادم که زیر پای تو بیا بود

کر دلم و حسن کرمی این جیش هم سوز	کاخوار امر در است گشت به تنی غریب
شب می کشم چسپین برفت و رویت را	در و کر کشش دل لکین ز لیدین کن زار بود
خسرو اول بدین از راه و بیای و سر	کاس سازا کین همه با طردم ششیا بود

مرکب یاری جو تو سرکش بود	کی ز بیم تیغ سر و کشش بود
بجسی کا بجای بدوشی جو تو	مرغ جان پر دانه آتشی بود
جند گو بکزاره سیه نیست	تا که با نم و ام تو بدوشش بود
روز و شب می میرم در یاد تو	هر کسم بر یاد رویت خاش بود
کر یک بوسه لببت نتوانم کرید	آن کی بوسه بجای ششش بود
تا منرا بپند و دل به دست	بر سپهر کوی تو امش منم ششش بود
خسرو اگر عاشق از غم مثال	شش باز از اول غم کسم شش بود

سر شیم جان بلب ایینه زار آورد	تا که امین باد و بی دران جفا کار آورد
ز منان شش و دل کم شسته را خون	عاقبت دوزی همان خوش کن را آورد
دوستان من خوش دارم بنالیدن	در چون و سپید باشد زار آورد
پو کزیم یاد گوید از جود جاشش	باز خاک از برای جان افکار آورد
ازو مندان با سپرد و منده و راند	وقت روی سگ و نال کرب سپید آورد

صد گز دارم ولی چون باشم در نظر مهر و ناز	کیست که من ساعت زانم را بگفتار آورد موی پشانی گرفت پیش خمار آورد
نغمه تو بر میخس زاده صد ساله را شب شرمی تو بر کلامم زار شادان	باده جان روی ساقی بازور کار آورد خمر و آفرین دل پرده بین بار آورد

هر که تو بنگری ای امانت محل و جان بود صاف زبان اول شد در قسم تو مرا خود	خون غمزه ای که ز پرده جای آن بود عاشق خسته تا بود پیدل بی بان بود
تو بکین انکس کشته بکوی تو شوم تو بقیاب عاضری چون نیست نظرش	سن به حاجی انکه تر تو جادوان بود سن بقصاص زانیم کرد تو امان بود
اولت اگر نیکه سوسن کدا که در سر کار عاشقی مر که باخت جان و دل	تو که دست من جان بود عاشق و دست نیست عاشق خان و دل
سن ز خراب چشم تو به کنم نه در جهان چون تو بیار بکندی کل بر سپهر بوی تو	شده ای خشمم و به خوشی عاشق تا توان بود کیست رسد بقامت سروا که دانه بود
زلف کدشت بریت شده شدی روی کن چند خسته را چه جان در سر کار عشق شد	بوسه کسی و کرد بوسه میشت گمان بود بوسه مضیقت کین تاش بجای جان بود

یاری که طریقی ناز دارد	کردل بسیمه که باز دارد
------------------------	------------------------

دشمنی برای کشتن ما	صد شیوه جان که از داور دارد
دزد رفت بجان پیچ ای دل	کمان رشته سر دراز دارد
نی نی غلم خوش آنکویاری	ماشق کش جفا سازد دارد
گر باد و باران سپاده کار دشت	صوفی پیر نماز داور دارد
جان دال من بجان نبیست	بگشنگ حواصی باز داور دارد
یک تو بگو در دست گذاشت	جشت که تر از نماز داور دارد
چهار و پنجش کبر و زور	یک پسیند و صد تیار دارد
در کینه و شوق دست پیستیم	از خون جگر طراز دارد
بگو پسند که نشنود بپند	ریا که دلش آید ز داور دارد
بشنو که از پیوسته	مکنده انوار داور دارد

بایست این اندیشه خیران ز جانم چون دود	چون کنم از پسین این آه و فغانم چون دود
تشنه خوارم که خمر و خون زخم زخم	انگامند پسیند در جای انم چون دود
در غم خلق کمان آقا و در راه خاک شده	سن دینم کمان قدم بر پستخ انم چون دود
هفت تان ای کبک کپاری کی ساز بکلام	روی کی خاک آن سرور انم چون دود
کشم بر دیکران می بندد آن سوره و ن	ای مهملان به کیکر کپس کانه چون دود
مهمان که نیند از دود و دوی خون خود بکن	عاشق شد این حکایت بر توبه انم چون دود

یکی که چندم میدی است به نیاموزی مرا	کرد دل شوریده آن سگ که نامم چون رود
دی چرا که بکس تو خندانم و دیگر سخن	از دل آن کافره مهر با نم چون رود
که در از چشم زور و جهان و جهان دوست	از روی آن ال و جان و جهانم چون رود

یارب چه بود و شب و جهان من که بود	چسبیدن جان بی حرد و سامان من که بود
چندار گشت بخت و بستر است	آن چرخ و ابهای پریشان من که بود
بیتابی جز نیستم از جان و دگران	است که مرده زنده شد جهان من که بود
میران آه و ناله من بود و محسب	باری که گشت که حیران من که بود
کنه است آب دیده که نیکو به پیشش	یارب که پیشش دیده که زبان من که بود
پیشش میخاشد اگر نه برمت خواب	که در کس که بخت که جان من که بود
زولیده و خوابت نفوس کنای قیوم	کان دم که خفت پیروی جانان من که بود
من بود و ام حریف شریف نام روز	شب پائین جان دولت سلطان من که بود
به نام روز کار شدی چه سر و آفتاب	اشوب جان و روح جانان من که بود

یارب که در پیش غایب من خانه که بود	تشریف من جانم ز پر و اند که بود
من است بود و ام بخت و عاشقان	آن نازنین پیش من ز که بود
فاری بود و در بخت و شب نشان صبر	تا آن در و بخت و بر و اند که بود

<p>از که پیش پادشاه سر در و می کنند می یافت خوش زلف جوید خیر خوش نزد آن نداد و روی تو جندان بر لبان دست بهدک تو که دگر به پیشه تیغ ماند از جای خالی تو خیر و بدام زلف</p>	<p>یارب که این شراب نه مخانه که بود آن پند از بی ال و پیرانه که بود اشباح آفتاب ز پروانه که بود آن دولت تیر چو سپهر و آیه که بود آن مرغ را که سوختن دانه که بود</p>
<p>یاران که بود و اندک نام که باشد که نو بهار آید و پرستار و چستان آن سر دروازه که تاج سر خلق بود و نیاست خن و بیانی و نیازی ای گل که آمدی از زمین که گدازد خارشویه بود و اندک زشتی در خاک انکه گویای جان شان غیب داد باز به است غفلت غیب این شمع و مر کس را بر شده که نقد عادی نرسید</p>	<p>یارب بر وقت بود که از نا جدا شدند کو ای صبا که آن سر کلمات گشتند اکنون قطار که کن که صبا خاک پاشد بسیار کس که در سر این خون جانشند آن رویه که در تکرار که وقتا شدند آن درنا که ترسید اندر سوا شدند یکدو هشتاد کج زرد کیسای شدند بی عقل مردمان که برین بیست شدند هانا که خاندان خاک پشوا شدند</p>
<p>چشمه که ز کن که دغایت بر جان زامل جان که بجز جان بی وفا شدند</p>	

<p> بگو مراد ای مرغ آری شینی بر پستور در نرغی نام خوش دولت مرها بود نیک و بد آری پنهان می ماند چنانک پیش از چون دم جوی سانی بهتر فصل بند بر کجی کش جز و شوالی در صحر نه می باشد که کنی دارد و بر پیش نیست و باشد عرض بخشش پیش او کان بیک خوار بندگی گوید از افلاس خوار در عیاد بیم و در تکی پرستی شک را ترک در دنیا و کور و ز کور شش یاد باتن سین جو کج خویش من در زیر خاک صنای زان شد جهان ز دید و پیش بین بریکر انداخته شش زوایا کن چو یک خام تر کرد و پند سنوی دانای خام که پند از خشت باز ای چو خسرو و حکیم </p>	<p> در سببی خیز کرد ز حسرت کیان بود در عجب می را کیم است و در تاه بود نور چوب ملک و باد و در جام بلور پیل را چون پست خای جان و نیکو زرد پانی کاسی سی تر در و چکان جوسور بر پستور انبار که مرکب و دوسو کیم خیر باشد جا کند برب های سور عرب و ستی گوید و از اتفاق عذر باشد بیم ترا منیار کرد و شک گوید گوید و پند نص و افان از آن گوید که نهانی زال ندر دین تن و پلا و دود و بیم و نور حسن در نکند و جیش جان عقل در نشان روغن اندر یکدیگر و نهی شیر کرد و جهور گوید تر کرد و ز باد سیوی و جال گوید در شب ششست با ید و دریا و چو نور </p>
<p> ای ششپاد وشت بسوی غنائی سپر </p>	<p> ای صید تیر ممکن و از خلق جان سپر </p>

<p>چون در شکار بر مرا سو گذر یکنه در جگر چون کند تو سن صید لا غرم دل پرده بسیار مردم نگار چند از ره پیشتار تو ضایع شده لطف گوشت یا است از غذا تر سپس سواد می بینم هیچ کس با من بسوی من جست من است دست به بره کانی هر آرد و بشوم زمین کشان سپر لش لا غرت طرز ناخ اوستخوان شرم آیدم تو نام می کنی بزرگان بر رسن کو تو ختم ز فراق این کاف میر جبر قسار خیر و سپکین زیان میر</p>	<p>ای ز تو جوان خرد و خوش تو نمرود و در کشتن چارگان انش و بون زدی مرد و دشت هم نمرود و بون زدی صدای تو ز خود در خیار تو دیدی بون از یاد تو میاید دل در جنت تو بون من حاشم بر روی تو بون جگر تو بون نکته دل را خیر و چون بند تو می بون</p>
<p>خیار ده کافه لی جنت ز تو خیار ده انم نه پیری در جهان کس را زین چاره خند پار دشته جامه ام و ز جامه جامه گشود لب و پرستی که نیست این خیار ده من از جهان آواره ام بهرم من آواره دال که بودی بسبب چشم کسی سواره خاموش شوی برانده از دانه و غمخواره</p>	<p>ای ز تو جوان خرد و خوش تو نمرود و در کشتن چارگان انش و بون زدی مرد و دشت هم نمرود و بون زدی صدای تو ز خود در خیار تو دیدی بون از یاد تو میاید دل در جنت تو بون من حاشم بر روی تو بون جگر تو بون نکته دل را خیر و چون بند تو می بون</p>
<p>سیم زده کل جز کرد و بهج سدا تر کرد و کف پایت در راه تا ش تر</p>	<p>امره که از باران شد سینه رخا تر صه جان نمی باید تا زک کتم در ره</p>

بشکله بروی داری است بره خواست	زین دید و انصاف کن خشکیت زین داتر
احوال و چشم من در گریه یکی بنسکه	چون خانه پر روزن و انچه ترا و انچه ترا
در بنره خوانیدن کردی سوتی نشین	خود بنره خواند بود از خط تو رخا ترا
بالا بر ماه و چشم تو سیست پنجم	بهری تو می چشم از چشم تو بالا ترا
شمر و صفت خواب میگوی نه خود بخور	در هیچ کلماتی من ز تو کو یا ترا

در شب نیم ز بحر ریاضت دید و تر	دل از برم رسید و من زور حمید و تر
افغان ز تو گشت بگشت فغان من	هر چند پیش می کشندی ناشید و تر
شیرین غیت عشق و لیکن بلای جانست	ای دل بگویم که خود یک دید و تر
عاشق بر ماه نظر جان سپردانست	او که با کشته و تر
تو فتنه زمانه شدی در روزگار	بودست پیش ازین قندی آمدید و تر
گفتی بگوشت من رسید آه و نادانست	هر چند پیش می کشندی ناشید و تر
ای دوست پرده پوشی بخون و قیامت	که راست دانی ز کریان درید و تر
خسرو زمان ز من و پرورش با عشق	راه در از میردی آتش چیده و تر

ز پیکت ز چشم خوش تو عود و جوترا	بیتیت ز زلف کج تو غایب جوترا
بخت جنتی یا دین کنی پیشه جوتریه	کمانه کرد و سپسکین کند شکر کبوتر

<p>خوشم کرد و ز رخ نقد از پشت سیه کتم پاک کینت کس از تو به مرسله دور ز دولت تو کنم زان شراب تیغ نکوتر که عقلی او این از وی نماند و اندر خود کوینت زو کسی اندر زمانه پیود و کیت</p>	<p>اگر چه منم از حیرت غم و غم دور من از قضا است که مردم بر بند سلسله برین شرابم از مدسی تیغ زان که کینت که یار ببین که بید و بیا نکاست عشق تو این بین کست بگو چه از ان من مرچ کار چسود</p>
<p>پست یکم فضا است ز کس پستانه کد عاقبت خویش اگر باشد و چنان کد شیر باد که باشد و دیوانه و کد هر خواب بلم کوی یک انعامه و کد پیشی باد که باشد و دیوانه و کد کرم شب تاب اگر باشد و دیوانه و کد کج چسود و نبود حاصل و خردانه و کد</p>	<p>زلفت از باد که کرده از دست نه و کد در غمت جان ز غم رفت و خیال تو ماند دل آسود و در حال پریشان و کد ای دل منی که کجاست و کد تجملت نشو و عشق که زان چسود دل شدمت که خود از ای بود و کد کست بگو چه از ان من مرچ کار چسود</p>
<p>از پیشه ز عالم دگر کسیر که کوفت پای بر کسیر پادشاه از ترک کسیر</p>	<p>ای دل بر زبان دو دیم کسیر تا شمس غم ترا ازین راه کرد و سریت مست در عشق</p>

<p>از دانه اشک در کمر کسیر ترک من بیت پنجر کسیر با فو و شو و ترک شور و کسیر به ناله و جعد نای ترک کسیر در دیده جو چوب سر کسیر با خوشش بران بکیم کسیر</p>	<p>ناکی که بر وی کند شپیت در عقل رست ز نه بگویش شوز و شپرت خوویت این نی نی قلم که چون پسیان خاری که بر و کسلی نشپیت خبر و نشین و دفتر ز ر</p>
<p>شاید که نشند و کسش بر جان من که باز کوی ای صبا در دست یارین روزی کنش می که بهشت ز تو بسیار و دوست دارم بی زین چشم خو یارین هم سهل باشد جان من آن فردا که این قدر هر هم کین بهر خدا بر جان انکار این قدر هم تو دادم جان دولانی تو نه انارین آن کجاست که است بیکند و دست و کارین</p>	<p>ار پسینه دارم که دهم و انداک بر این قدر پیاره از دست شد حسودم که کرد تو از دیده زیر پای تو صد پای عشق دلم که چه دلم خون شد ز تو ای از تو می رنج دلی که بر جان تو کینه حسودی بدیده و ردم در پی تو دارم خنده زان قلندران بکند چون شد ز تو حال فلان کوی که چارگان یا اگر زارم بیکشی و شوارسی نماید</p>
<p>تا که خند و بیکند و از روی روی تو کم ناله اندر فصل کی میل بکار این قدر</p>	

ای باب

ای با و مجدم خبر آشنایا	بوی زلف آن صمیم را با چاه
باشد که باجم از دل کم گشته آگهی	کینه روی زان سر زلف و دنا پیا
زان بوستان کیسه باغدار میدهند	بر کی بسوی فاخته بی تو آ پیا
نویه غم باید آید ز شب فداق	کینه زان سافر فرغ بقا پیا
آه کی زیند پیورده کوشم کران بود	اخراج تو موسم سخن ای صبا پیا
گفتی سلامی آرام از دجشم در دست	یا خود میای تا بشوم کشته یا پیا
جان مرا فرمود خیالش بر بند چک	این بنده زان دوست زان بنده رضا پیا
در غیر تم کردست خدگی بر دایه	کجا کن آن مسد ز بی جان ما پیا
زان جام لب کبر و شادان میخ گوا	پروانه حسدانی مستی کدا پیا
از جرح گاه یاد در تپه خاک و خرا	بر در و پای کینه سپرد و دپا

بنان چشم ز رویم دور نیستی دار	ببینم چشته در بجزر پیکی دار
برون شد پای پستوران ز دامن	تو اوصای بزا پستور پیکی دار
دل و سوختی از دوری خویش	در ایست سوز و غم دار و رسیدار
کسی کا خوال من میند و پند	کبر خود عقل را پستور میند ار
شمن باز جان بشنوم پند تو ای دوست	بگو بکن حاشتم نمنده و میند ار
نیکو جان غلام نیست حنیب و	بچشم رختش منظر نیستی دار

<p> یاللی چشمم بذران روی در چاه و در باری آن بیت خانه ویرینه را تصور دار شست زاجی چو کردی دست و تو کجا بل از کویت و ۶۰ رم کند مندر و از بر عزیز با و پیش ز کس بخور دار سیستوانی حال بیداری چون ستور دار صورت تو با کفش در و قهرش و در </p>	<p> چشم من چشمم از سحر بولست و در چون دلم را ببت پرستی نوشد اندام تو کار دل کردی را گشتن بعد ازین بنیاد عقل سن پانتم که صورت او دری گتم تا کند نام تا بدانی حال خون شامی شبهای من هنس بجان در مانده و تو ترس بدانی کنی هیچ و چهار و هر دلتش شیرین تویت </p>
--	---

<p> خزمت مارا بگرند و مگرانی و در بیشتر خنده و بگرند و در پیانی و در باری دل مردان که همه و پستانی و در خانه خالی کن که آمد با همه سمانی و در آن از و سپیری بسیار دست آرم خانی ای خضر نیا اگر دست آب میدانی و در بعد ازین خزان سپردن غیت و تالی و در زاکو بر و آن که در دست از مسلمان و در زاکو این مگر عادت نیا و تاب بدانی و در </p>	<p> ای تراد و در بر لب شکستنی و در سین خشم دل گویم و تو بچنان شتولی و در سین بخور و تو کوئی که ایمان نده و در و که چند ای جان محنت کشت و مسوزی و در سین دین سو داز جان خویشش میر آدم ز آن لب چون آب جویان کشته شد شری و در آن بکن بود که هم چاره اند و اندیش بر دل چون کافرم عادت نیا و دایمتان در چنین خواند دست اند که ز خیر و خیر </p>
--	---

<p> باز تو در سپید بخت را چه کند در دلم غیر تو کس را چه کند باز بخت و نیا چه سوختم در دل خسته سوس را چه کند نفس تو امده می زخم و شونده در تن مرده و نفیس را چه کند من آسیرم ز کلمه یا دمه در عین مرغ خفیس را چه کند اندرا نال کو تو می خشم چه کند ناله شش و سپس را چه کند وصل را چون بنود زنت عشق در کف زار کس را چه کند ببینی نمند که در یاد تو ام در دلت خیر و خیس را چه کند </p>	<p> پا جان رضای ما که ۱۶ حق هر دو فاسیه ما که دعا سر بر دگر اقامت کن خشم از آن خیری برای ما که دعا تراقتش بلا شد دیگر از خدا یا از برای ما که دعا به دوری خیالت را غمت کرایین هر که ایست ما که دعا بر ضیعت بر دین دل بودا تو هم نعتی رضای ما که دعا بت ما گفته بپسندیم خطرت بمشن وین یک خطای ما که دعا مرا بی کان خود میری ای چشم زیر آشتی ما که دعا معبودی را غمش میگفت از دل کوسینم تو جان ما که دعا مردن سان بکوی دوست خیر که با دور احسد ای ما که دعا </p>
--	---

<p> بگشته بود وصل شاد و کینا در لطف نمید می و سیت بار گر جسم نهاده بسیر بار در پیسم ز سبب نسل این بار دین غار نمید و گل بار از ابر عطا بخیر دست بار </p>	<p> در دلم از مسراق صد بار در بار که وصل غویشم باری چشم تو مرا ز پس بود شب تیره بار بسته خرگک بیل بزیای بوستان سوخت بداران سعادست آسید </p>
<p> خا ص در سپای گلکشی زانده ام بار لیکن از شرم نیار در زبان نام بار مخبر است بکشا و فریاد چه دام بار بجای پی کرده جوانان علی شاه بار کشتی کدر اندر سحرده شام بار روی زیاده ی پر و شش و ایام بار یاد می آرد از نور و توبه پناهم بار </p>	<p> خوش بود با دانه گل رنگ در ایام بار عاشق زار به دست نهانی سو پسین بر من بود بسی دام بهار از ده و سپیم بیکه تین منی در سایه هر سپه و بلند سختی را دست نیر و مدال و صفت بفینت شمرای دوست اگر یافت از بی خورانی با سخنان چشود </p>
<p> کز فرودان جهان با پس فال ای بزر چیزم اندر کار تو تا بر جسانی ای بزر </p>	<p> جانی ندانم اینچنین یا زندگانی ای بزر مال می رود کجاست تو چون یکسند ز غارت </p>

زین کمر فرق سر جدی فرود تا کمر	رو میردی و ز جدره دل نیشانی ای میر
چو نیست جبر زرد و تیره عقی بر بوی تو	چون سبک و دم در کو تو که تو خوانی ای میر
آورد جانی را کش بی خانانی را کش	پسکین چو آیینی را کش آخر خوانی ای میر
کشتی اگر دانی بر کنی مدم کرد و افکنی	زیرا که هم جان منی مسمنه کانی ای میر
خسرو ازین بچار کی داد و پس اواری	از کار او یکبار سیکه تا میرانی ای میر

رخ گل خوشبخت و آردی زنت کی کار	چو بود کلی که رویت زرد و صبر خواست
جروم بیارغ و بستان چو کلی تو ناهد	را کلی که بی تو چشم بدوید و غار خواست
چو سخن که کوی زید و بنار مده	که ز آب زندگای سینه دولت و بار خواست
چو کان کشی و چشم بدو تر بار کردان	که کرایه از تو کردی دهن و بار خواست
چو غنایت یک کشته ز تو بر کشی	که اگر ایم بدین زکی غار خواست
نیم شبی و ناله مرشب حکایت تو	چو غم دراز گفتن شبی غار خواست
چو دم بجاک جانم کنده این سخن بچرت	که با اینچنین زمینیه آه سوار خواست
چو بمر است آذوقه که وصف کس نیامد	چو اگر شراب خوار می زیت غار خواست
چو غلام قوت چند و زیره و یا میرد	چو ازین ده کوی پشت که کرام کار خواست

که تو کلاه گزنی بوشش زماشو دگر	در شکلی بر قبا جامه قباشو دگر
--------------------------------	-------------------------------

<p> خفته پشت ز کت در یکشایش دمی ست و خراب شور این پای بهر طرف جشم توشت شد بکین ست ترش بخون کن بند به چشم تو شد م آن دو از آن نشین مرد و غیر با ند و بار در نوشتن پیرین دل که خراب داشتیم در پسین رانش ما زیند نفشش ای صبا سوی من ای که گو خسته خسته را اگر دل نه به خیال تو </p>	<p> شسته تمام که بگو پر تر بلا شود که دید که خاک شد بر در ته پاشو و که زان سسه تیرنی خطایکده خطایکده خدمت ملل تو کنم این در مرشد و که در دل بگو یکسک تو میل و خاشو و که خواهم ازین خراب تر از تو را شود و که دل که نه پای خود بشد با تو بکاشو و که جان و شمع زنگه که مرده و جرد شد و که </p>
---	---

<p> ی نیا بد چشم بر آستان او گذر با و در دم ناز و تر نور و ز عیش که نشین ناوک سرش که نشست از جان و روزی هم کن او به ششام و در ابرویش نفوس او گذر سر که شستی باز که می از من با نجاتینار خون رو و جان شیدان بر خاک جان دار عشق بس، خوش بلا می فکین از پس بکن جان من ز صبری پر می دل با پر سر </p>	<p> دو لست دپستی که دوار در میان او گذر بیل محروم را در پوستان او گذر این قدر اندر دل نامهربان او گذر چیف باشد چون دینی را بر زبان او گذر ای صبا که اقامت روزی میان او گذر گشته او نیم سها و از آستان او گذر جان او خوش کاین جلا دار و جهان بکن از کفر این منی نه اند در کان او گذر </p>
---	---

هر شبنم کاغذ دل شمرده شبنم شب گفت
ای که کوی ناهکی در پست خوان او گذرد

آست سر مسرعه آفاق بر آست	در برج شرف استن پیش شوره
پروان زده کلمه ای رخ ساد و جوان	کاینده بتلوار بهشت زده کشته
بر بنرهای گل تو دانی چو یکدست	در سپین طایپ پس مکر خون کجاست
خوبه به یگانگی در چشم تر عشاق	پس که کشیده ز نو از غم نه تر
بر آواز کرامت صبا پای بر آتش	به طرب و جوی چون شیده جوی اگر
نخواست وین که اگر نه ز بی اگر	یو پیکه کف پا یون کاران حسن بر
آن طره بیداری گزین پرک در شش	ز آن ره که در آمد علم خان مظهر
شهر زده خضر خان گویا به آیه	انقرت پدید آمد و از صلب کنه
بهر عجب از محو کند حکم خوار	به چنین عمر که خضریت صدور
هر جویز خیره انگار رفت عطار	ز کف خورشید مگر میکند از بر

رضای من طاب لب طریق نازیک	بند چشم غایت نظر نواز کبیر
ز دل گرفته و شدم زلف را به و بکوه	نم غریب تو سک زار بین در اگر کبیر
قدم نه جود و تا شد منور در چشم غم	هر که چنگ شکستیم برای ساز کبیر
چون به خستیم از غم غمهای چندین لب	و شمع پیش تو باشد شکر کار کبیر

پیدا دل چسب و مگو که کی بروم | غنان ناز کشش را به آخر اندر کش

سوار جا بکشد پیش چشم من کند	نهر آبکشی ازین سو بگردن کند
همین که چشم کنی چون دوز برده	بدین صفت که قوی پیش مرد در کند
سرم بخاک رفته بکیمیه مرد	نور یکسرم آفرینش من کند
بها بسلطنته دل که جان بدست	با پیشش روی و گردن زان کند
جلد است ز جبهه تو در دلم بسیار	کشان روی زین جبهه من کند
بیهوده دل و جان کندی که یاد تو	از آن سر که در یک زین من کند
دلجو با دور و درشش اگر توان	ایک تا بتو ای از آن من کند
خین کی می ای شلوار دل خیر	آردوی روان از آن لطف من کند

ای رخ تو سطح نور	زان حسن و جمال چشم بد دور
باز تو عارض تو خورشید	چون شمع در آفتاب بی تو یار
زلف تو شب روی تو شمع	بر صفت روزگار منثور
درینار تو در جهان فروزیست	مانده آفتاب مشهور
از روی تو شمع صبح که در	در زلف تو صبح و شام و بچهره
از دست غم تو در ناز	ایک خاتمه دل نماند سحر

نادر

<p>از آنکه حال تبت بختوار برو صل تو گشته بختوار از دور که خویش تن کمن و دور</p>	<p>فاطر زود بکاستن سینه برو رقت خلای با شده چشم و کرمیشم بر دقت</p>
<p>از آنکه کن سر و شکار دیگر مرکز ندیده چشم ز پستان سوار دیگر و این چشم کاغوش بین فایده ستار دیگر لیکن لب و دهانش دار نو کار دیگر از داغ بحسب در ولی صبر یا کار دیگر مرکز پس تو دار و غواست و کار دیگر از سر کشنج زلفت دارم چهار دیگر تو جای من گذاری را بحسب بار دیگر چشم که بخوابان در عسب بار دیگر شانه او که چون او چندین هزار دیگر</p>	<p>چو لای تو پس نشین بر سر و غبار دیگر و اما آتیه که در جانش شکار سازد نیشم زلفش ایام بیاید استوارش ستار چه جان عیسی جانی برده و اکتفا از کار راه برین لب یک یا کار دارم مرد و لب تو جان تو یک می اندازد تا دور است که با طره تو یا ریس کمی که باری که بختیست در دل تو یکبار دل من دهو کند میخورم من از دست خیر و یان دیوانه گشته خیر</p>
<p>دل نیست در جهان ز دل من بخار تر خاکرند دست بود چه که اارتق</p>	<p>از چشم تو که ست ز تو جان شکار تر در شین که کوارد و طعن دشمنان</p>

مکتوم که بوش پشوا ای دل بکار عشق	مکتوم که بوش پشوا ای دل بکار عشق
سر چند روی بود تو نیز نم بنگ	سر چند روی بود تو نیز نم بنگ
سیکوی تیغ از نایب شیرین که در وقت	سیکوی تیغ از نایب شیرین که در وقت
خلق از تو با کمال و خاوه شکایت اند	خلق از تو با کمال و خاوه شکایت اند
پیش تو جان بشکافم و باور نیاروت	پیش تو جان بشکافم و باور نیاروت
پرسی که چون نجات هست پیوسته است	پرسی که چون نجات هست پیوسته است
ختم خود درون برار که چشم و گویدت	ختم خود درون برار که چشم و گویدت

ای ز جوی تو بخت شد و صد بار سنان	ای ز جوی تو بخت شد و صد بار سنان
چو خشم داند و خیانت ز نوا دل بخوا	چو خشم داند و خیانت ز نوا دل بخوا
تا که زین رونم که محنت غم دارم	تا که زین رونم که محنت غم دارم
در دول چون از تو یادم میوه در محرم	در دول چون از تو یادم میوه در محرم
سین که با شمع تا بدرگاه تو یابم غریبه	سین که با شمع تا بدرگاه تو یابم غریبه
یکم آید چون غمت را پیش آن یاران غریبه	یکم آید چون غمت را پیش آن یاران غریبه
چند کوی نیست پشوا شسته جان زین	چند کوی نیست پشوا شسته جان زین

تقریب ده ز سر زهر و سن خواب قر	تقریب ده ز سر زهر و سن خواب قر
ششم در از چو کیوی نیم تاب قر	ششم در از چو کیوی نیم تاب قر

نواب

خوابها سه چون از ترش و در بختن	جراست تیره دل من کشد خواب تر
تا شب قرآنیانی نمی چسبید	که چشم این قمر با بخت خواب تر
کجا رسد که درون برین قسم باری	که نیت جبر خورشید نیم بر آب تر
ز نور باشد مرزده جبر خورشید	و خوی جگر از رخ بخت آب تر
کنون و میدان صبح از رخ قمر باشد	و آفتاب نشان شد ز ما ست آب تر
را آید در دود و تر ز جایی کلا است	از اکو نیت نشان چسب و آس آب تر
صمیمت و مر از خرمی چون روخته شود	چندین باد صبا جود و کسبستان کرد
خفته به خورشید تک چون سرخ کل در تن	از خشنه دان سرخ کل اتفاق را خندان کرد
در جبر خورشید اگر بی نیت پیش کسی	خیزد چون از خواب خوش روشن خواب کرد
بنو و پیشش مرده از لوع خطای تو	ایک زهر شرف و مشور جاد و دان کرد
رکن سر بر محکمست که دولت قطب جهان	ارکان ملک دین قوی از دی بجز انکار کرد
والا چون بپستور شد که بر در عالمی	از کف و پستش سر فطی و پنا بجز احسان کرد
کر صبح مشرق خیزد و از آسمان طلیح	صبح سعادت را طالع از جبر ضرورتی کرد
در عشق باز خود را بد نام کردم از پیر	یار پ خود میا و این کی که نور دم از سر
سر بوجاک گشتن پیش و پیش نهادم	بر جای انگر یار از دود که دم از سر

مهره جدا جدا شده در تن ز بھرا تا	عشق و غلارین بس باز نه زدم از سر
خواهم شد لعل شب آن سوی یا یل زویم	هی که بپسرخ کردان به خلد زدم از سر
طرب بونوک ز خالکاف سپید من	بخراش ز لیش کند کن تازه و زدم از سر
بیا به جمار سپیدت افکار بسبزه دار و	شده وقت و کله کند و یوازه کردم از سر
رفت کز بود خیر و منکر ز شا بدو سی	ای دل کو ا به پیشی اتوار کردم از سر

کز خون جان بره و باد سوا می گم گیس	در جانم نبود کند حرا می گم گیس
این دل خوشستم با کوشه محنت خور و	کر باغی زدم برک و نوا می گم گیس
ز رخسار است و اکو در ویش بس	چو مری راز و کائنات کار با می گم گیس
زده من خدمت زندان خرابه است بس	ا نازی نغمه و چشم ریاض می گم گیس
زاده اموی من از تنگ زنده ای ست	باید ششام تو شادیم دعای می گم گیس
کرال مرده من زنده کی تو به نیافت	از زخم آب حیات چست حدی می گم گیس
عاقبت از شکست من از خاک و دودت نوشم	این صواب است مرا بری خطای می گم گیس
کز شاق تو من گشته شدم عرت و باد	در صفت کج کلان زنده و قبی می گم گیس
غمم محو کشت و او از زکویت چوین	از کاپستان زدم برک کی می گم گیس
من که باشم که کسی از جویش و اکند	از قدم کاه شران بی سرو پای می گم گیس
صد جو خیر و بدیت مست کی کو کم باش	از تن غا ز حبشید که اسی می گم گیس

ای این

ای ازین خرابه و خشت که از کسب	رو بر تو از لنگر عرش آتشید و گیر
پستی بقویا و دیوار کهن که گشت	ایلی که خستلا صر ز امر سبک گیر
سنگ کزان چند تیر از وی هست	سرد و جان و وزن جو خستلا صر گیر
از کیش پاک سیم سعادت تن بوس	زین جانب دو قوس پس دو چاک کشید
دشمن زده شد و تو خوشی قرار بوس	اگر قوتت مست غنائی زاده گیر
در عشق خون دل خورده از شوق ناله کن	آن باد و ریزه این ترا زده گیر
در عشق اگر بوسه خانی نمی خورید	از یکده درای و شراب نماند گیر
چند از شک و نام خان کو که دارد	نه داشت که دست شود شاخ سبک گیر

ماه ندیدی ای دلایا رجاء من مگر	در رخ او نظاره کن صبح آتش مگر
این طغی ز زبان ده کان توام بجای دل	بجنگ از آن طرف زید شوقی ماه مگر
گشتش از لب جهان گشت پناه یچون	هر دو هزار سحر و در پیر راه مگر
ایم کهم ز کربین شد ز تو وی پنا	سوخسته نه نهایی ز آتش آه مگر
بجند بر دستند تو لاله ز خون حستان	اگر گویی بشکر آن روی جوگاه مگر
گشتم و بدین حرکت نظری می کنم	بوسه که مست خواستم عذر کن مگر
پسین ز غم ز خشم تا گشتم پندار	رک که نایم درون رفته بجان مگر
صدق حکومت اهل دانشی از دودیه تر	پایزه متن صستم عوکل کلاه مگر

خبر و جاشنان هم ۱۰۰ دلم که در سوا
 جمع شده مستند بر سر هم چو سبزه بن برگ

<p>در دست آن زوایت یکبار که خندان در نظر ای خوش آن ساعت که پنجم آن رخ دیگر شد تا تو ای یکبار که رخ در جبین بگذر شد در تو می بینم زود و دل ز حسرت قرار یکبار که ز دل فرو نمانی شب تا روز در نظر با صورت جان کنایه که سیاهی خلق کل بیند و من روی تو ز آن کاشتر در دوزخ آن توان پنجم که دل می خواهم شرعاً و الدین و الدنیا هر که دست از پی از که گیر دست فروری سپهر</p>	<p>دود و آن بالاست یا سر و خزان در نظر باره خوشش بر کعبه که از خندان در نظر می نیاید هیچ بهل را کاپیتان در نظر تشنه را کی سود دارد آب حیوان در نظر که چه باشد پروزم به تعبای در نظر در تو پنجم کایم چو پری باز جان در نظر که نظر در دوت یا عقد سال بستن در نظر در دوزخ یا نایم از بدل سلطان در نظر خلق را عین یقین زان طلی ز دوان در نظر حرف نیش ز می دارد و سپهر اوای در نظر</p>
---	--

<p>نکاح چشم رست می سن ۱۰۰ دلم که دست جهان خون شد ای اشک جفا کم کن و بی که خوا داشت دل ده باشد زیر سبزه باز و می چشم</p>	<p>خفاست بر تن رنج و من ۱۰۰ هر در پیش آن به خویسته شن دار نمی گویم که شرم از رویه چن دار ای سر در غم باز و سبزه سن دار</p>
--	---

کون

منو ز م چند خواهی سوخت ای جسم خاکی	بکشید و دست برآید و سیس من دار
درد ای پادشاه پادشاه چندی	الی کر سیس توانی سو سیس من دار
امکن ای دوست خسرو را فراموش	زبان که گریخت و گریس من دار

باشتی شمع ای جان بجای دیگر	بدل تو سیس و سخن در زبان بجای دیگر
به پستان روم فرغم ولی جبهه گشت	دلم بجای دیگر پستان بجای دیگر
بر جان و جسم ز اولی ز کشته ز بربند	سکان کو تو ترا پستان بجای دیگر
نشان بیوی تو بر سندان زینت	تو جای دیگر کویم نشان بجای دیگر
کمن که بار و کریم از جبهه پستم	لطافتی که تو دار سیس نشان بجای دیگر
جانت ز بر نشین من ز بس کویس	زینت بجای دیگر آستان بجای دیگر
بگو بگو تو ان گشت زنده خسرو را	کر او بجای دیگر با دو جان بجای دیگر

ای دایمشته پیر ز خونت کلاه کز	سر کز کمن که چو بدست چای کلاه کز
چشمی باو چن که چنان انگنه بنگ	چشمی که می خندد و پسر روزی کلاه کز
از چشم راست من سر را کز کز بود	کران برودن ز کعبه کلاه کز
در نیمه کوش گشت به پیشکویت	کز خاک سر در گشت برآید کلاه کز
کرانیت بیادیهای که گریخت	تو گشت است گیرانیت مست را بکز

دیناز جنبه تو نشو بر مراد تو	کز نور دست پیش نشد شکل چاه کز
چند حساب خویش از دست داده	تو خواه راست دان بخشش راه داده

ست شوق با ده نوش جرعه برین ریز	در دجام خود برین رسای ترا این ریز
چشم تو نیست که کم ایستد ناکره خون	خون من در پیش آن قاتل مردانک ریز
شیر جان منست آن غره ناخوشش کرد	آغز در من سشید می پیش آن دشمن ریز
دل شد از ترغبت دوزن به خواست جفا	شرابی از جام خود با دی بران رونق ریز
خاست یکت واجب که کشم نمی سپهر	نم که برین دپست و پیراسن بریز
ست نیز تم سب بر سر خادوم و انکست	تا کم بشکن به آن تاوان و خون بریز
تیرکی عیش شتاف ترا جود رو نیست	برال تا یک غصه دارد و روشن بریز

یا مرا تر باقی آن چشم شخ و سنگ ساز	یا تا شا که جانم آن رخ گلرنگ ساز
زان س و کما که از خون دیو دی کرد کوش	تا چند چشم عیارت صدارتک ساز
دوی غن ربست بسیار شد بر خدا	خند شیرین کن و بس بخوراد کنگ ساز
ما ز ایم شما که از جنگ تو جان خاسیم برود	خواه با صانع جوی و خواه با جنگ ساز
یا که داشته ام گفت این دل بگویند می رس	بر شال بخت خود تو قیاس نام و کنگ ساز
یا رسوای و بد غای و بی سبب ساز	ای سلاست جوی رویا عمل با کنگ ساز

ببیند

چون مرد و عشق شد و در دهنی طرب گنج	رشته نسج سخن بیان و تار جنگ بسند
خسرو از عشق تازان چند جانی و دم گن	و آنکس با عادت آن چشم شوخ و سنگین

تن پر گشت از روی دل جوان مسنوز	و این غن شد و صیفت پستان بر زبان مسنوز
عمرم با خزان و روز مه شب رسید	بستی بهت پرستی من همچنان مسنوز
آنکس که روی برون جان کرم	کافر دلان چسب درون سوی جان مسنوز
صد غم سپید و مرکب مسنوز می کشید	صد لب و زشت و مهره با ریاکان مسنوز
عالم نام پر ز شیدا این به تبسته گشت	کز که مرانده تک بلا در کان مسنوز
پدرانه شب هر خلق از حق من	و آن چشم نیم ست بخواب کران مسنوز
مردم که شمای وی از خون و لیسگی	خسوز پیدا و با سپید آه آن مسنوز

یاد تو روز آید و در غای بستان کرد باز	کل جهانی را بر وی خویش خندان کرد باز
غمت پر صد درم کل را زندان کرده بود	ز بهر او اینک صبا و غزل زندان کرد باز
در غرق شد در که شک آمد ز خویش	با و خوش می آید مشغول زیر کربان کرد باز
چند روی زلف سبیل منی ای کز بس تر	آرزوی دیدن خواب پریشان کرد باز
یار این بخت در صحن من کوثر نشان	پشت پناه جهان است در نشان کرد باز
تا خست و بگریختی بافت بر خوش قلم	در سخن گفتن زبان هر نعمان کرد باز

<p> بویستان بخت و روی لاله خندان بهر خطی چند بر خواندن رویت نوشت خون لاله کو سیا خواهد بکشد از تیغ کو پس هم بر پای خود تیغ برزان بر کشید بناخواهد بران می گشت و هم از روی او با چل چنگ زد و در پروای تنگ کل بسیار که مرغان در سواهی باغ پر پرند باز کار و تن با غمت و کلاشت من </p>	<p> روغ کل طر اسپنبل پریشان گشت باز بیل ایکس از آن خطری جان تو خوان گشت یا بکشد آن خون که کو اورد و دانه گشت باز سایه زیر پای پیدانده ده لزان گشت باز بیره بر روی زمین نهاد و خزان گشت باز در اصول ناخته قری پرست گشت باز با و کشتن کین مکر جرسیدان گشت باز بعد ازین در باغ شوان رفت و شاکست باز </p>
<p> ماه رویان در تماشای بستان یوسف پایه یکو زمین را زمین قصب و زمین بس که بر سایه نشینان زلفا گشت پیش زلف خوبان مرز و افکنه و س در هم پاش کل نخواهد که باه که بر بستان در و با حسن و لاله با گشت بر روی او کرم خفت که پس ست از زبا و بیل ز بخت شخصه و رافره خواند مرغان من </p>	<p> آفتاب از ابرج جمود و چنان گشت باز سایه ای کل بر از قورمشید و خزان گشت باز در خنای چنایه بر و نیار و شاکست پیش کز پیشانی مرا گشت و پریشان گشت باز همین که بستان بجز روی و بخت چندان یوسف ساری باز که از خیار ایشان گشت باز نیم شب که مجلس نمودم کین گشت باز با و چون آمد روی باغ و ریحان گشت باز </p>

کلیله و دمنان مدام باز

کجا بود من در خوشی حضور نماز	چو کسب یابم و ایم ز جنت پستی باز
مرا بخوان نیازای نام ده غلامی	که از نیازای باشد هم حضور نماز
چو صفای از صافی میکنند بر سین	سپاسش مکرر و بی گشتن شاد باز
بنا بر طرب مجلس نوای خوشگمان	چو جیل حسدی میکنند معاصی باز
بر این طبع که گدازد و فصل خواب	ده دیده ام شده از شام تا صبح باز
خیال زلف دراز تو که گیر دست	که بر پسر او ازین طایفه شهاب باز
تو در شمع دمازی ز ما کی اندیشه	که نماز و نیاز است و نه بر شین تو نیاز
که ز خط تو چون موی سپر نکرده ام	به بند چون سپر ز تو بر آفتاب انداز
خود بجای ز چشمه که اهل سینه را	نظر بشین حقیقت بود در عقل مجاز

بد جان من سگفته دل باز	کردی تو شراب خور و ن افکار
جانم نخر این قدح که پستی	بر لب نهاده بد من بد باز
کویت مراد و ازین دور	کم گشته دلم کجا روم باز
شد نوبت شربت پیغم	چو طوبی چای از من انداز
مار خشم تو ز خلق بهرید	در صحبت و همتان رساز
پزوهی که بگونه جسته گویم	که مرده بره تو نیاید آواز
غرض نیت سرو چشید و اشپ	سپرد شد دست و چنگ ساز

شب رفتی که شد شاد روز	دور کن آن شب از کراخ روز
طرح طلیعت در میان رخت	شب که دیدست در میان روز
روزه شب زان تست که خط و خال	دام شب که راه و راه روز
دوای تو میکند جهان روشن	چون می بر میان بماند روز
بند تو تست انتخاب که هست	چشم روشن بچشم خانه روز
زیر پای سکه تو زرم آریا هم	کوهر مشرق از خست نماند روز
بند شده بجز چشمت خورشید	که چو هست از شمشیر روز
خیال دوست بچشم من نماند باز	حوای عشق و کز بار و بر سپهر آمد باز
کزید نمره او مشک و لایت صبر	خزانه کشت که غوغای کاخ آمد باز
سبک سوار من آرد که دست من بر کرد	فغان ز شمس و قطره بدو آمد باز
بزم تب دید و پیشو به خماره ال اکنون	که خیل نمره بصره ای دل در آمد باز
بگو تری بهم از جنگ باز پسته دیرخ	که بکشد باز ببال کجوتر آمد باز
بسوز چشمت و اگر بخت مایه بکنند	که آفتاب در آتش بر آید آمد باز
رویت ز فوی پرازد از خورشید ستاره روز	افقانی تو که ز شمشیر تابست از روز
مشعشعی که ز خورشید در آید آمد باز	پیش خیار تو ز زنده و چو است آمد روز

جشم چار تو پرینز کوسیکه در سیه	می خندد هر طریقی مست و خرابیت امروز
وانم آن چشم تو مشامت در سیه خست	فستند رایج ندانم که چه خواست امروز
می بخندی و دهن باز با ندرت خند	از و نمانت که بر از باز خوش است امروز
دوش گفتی دمنت بوسی و بس بکوی	که بخت غیب شود این چه خواست امروز

دل زن بر روی و در جانی مستور	دردنا وادی و در جانی مستور
اشک و اسپینه را بشکافستی	بمجان در سپیده پنهانی مستور
کج واک روی خواجه از رخ ناز	اندین ویران از سلطان مستور
براه عالم قیمت خود گفستی	ترخ بالا کن که اندرانی مستور
خون کس یارب بکمر و دمنت	که توب در خون تابش بیانی مستور
چو کردی سالک چون کافران	بهر رحمت نامسمانی مستور
باز کردی چون نمک بکده خستیم	تو بخند و سکر پستانی مستور
جان زبند کالبد از او گشت	لاله میسوی تو ز ندانی مستور
یری و شاه بر پیشش هم نشوشت	خسرو و شاه کی پریشانی مستور

تو زن شد عشق جانان روز تار و زار	کجا زین بس شب واد کج و روز تار
زین پوشش ندانم روز و شب	شجره کو یا کی گشت بهار و زار

بست این هیچ پیدا نیست یا خون	بست این هیچ پیدا نیست یا خون
تر از دزدی می باید مراد دزد	تر از دزدی می باید مراد دزد
نزار و چون شب اندوه بار دزد	نزار و چون شب اندوه بار دزد
مر ایدار باید بود تا دزد	مر ایدار باید بود تا دزد
شده در شب براری و در خار دزد	شده در شب براری و در خار دزد

سویم این ز کسب خواب نپند مرکز	سویم این ز کسب خواب نپند مرکز
مر دشمن بجه و بر دایم جرخ و دهر	مر دشمن بجه و بر دایم جرخ و دهر
هر زمان خنده و دیگر کند آن شور و انگیز	هر زمان خنده و دیگر کند آن شور و انگیز
ملح بود و قاحت کوه نظر نیست	ملح بود و قاحت کوه نظر نیست
ای سوزن کن اواز که سستین نالی کن	ای سوزن کن اواز که سستین نالی کن
مر شکاری که کند سوی تو ای تیرانه از	مر شکاری که کند سوی تو ای تیرانه از
خسرو آن شب که بگوید تو بعد از غیرت	خسرو آن شب که بگوید تو بعد از غیرت

بر حالت بختان من عاشق زادم هنوز	بر حالت بختان من عاشق زادم هنوز
ای طیب سربان چون زنده زودی تو می	ای طیب سربان چون زنده زودی تو می
ای که قول دشمنان که کشیده در آزار کن	ای که قول دشمنان که کشیده در آزار کن
نماد که سوز غمت داشتم دادم هنوز	نماد که سوز غمت داشتم دادم هنوز
از سربالین من کند که پاره دادم هنوز	از سربالین من کند که پاره دادم هنوز
دو پستم با من شو دشمن کس دادم هنوز	دو پستم با من شو دشمن کس دادم هنوز

مرد و ام بی یار و بندارم که در هم ز کوه کس	جان من هست و من با خود نمی یارم و نوز
خلق گویندم که خنجره بجا نهی جوش	روح من بوشم که بیان کشود از نام نوز
که نیست شش مجنون قطره شمع زین او سفا عین قدر است فعلی	
که در دم از دست رفت ای دل با فریا کس	شمارم سیکه شد جسم پافریا کس
که چندین دمیدم از بجر جان خویش	به زشت که نیست غم پیوند خویش
که نیست شب تا صبح که بر آتش کوه کس	یکدشت چون از او ج ز فریا در کس
تا کی قیسم بگذرد از در خون من که کس	از دست خویش تن عزیز پافریا کس
تا از تو دلم بماند و ام خواب و بخت بماند	چون در غمت در ماند و ام در ماند و بخت کس
شد جام غم منی صفا جان من که کس	یکدشت چون غم از او خای پافریا کس
آن مرد و چشم دلستان از عالمی بود و جان	یکدشت جان چنبره را از آن مرد و جان کس
ای ز تو کار سازی من کس	کس پس ز تو کار سازی من کس
ست عود من تو بقل جانک	کوه سنجید کس بپر کس
ز من ادراک تو بدان داند	کجا می کرد و تپا در بقیع کس
پیش یک حکمیت شرد و نزار	روز طوفان باد پاره کس
مردم از تو بزرگت منی شد	نی بی صورت لبان منی کس
که پادشاهت نفس زنده بصدق	ایمان بر پرده تو باد بقیع کس

عقل و عقیده شب روان تو یک
 زیر پای کیم پوشانست
 کی زخم در تو من جول پشم
 سوخته با دهنم از سوخت

روز دیر تر پس ز عیش
 پای نالت مغس الطپس
 ندانم شد از هوا و هوا پس
 راست چون از شهاب و عیش

بكره شش ماهه و آن مقطوع منع و ربيع و صيف و غار و قشور و قشور و قشور

از این من از آن کس ناری پس
 که زخم غمزه چو پرسی که دولت چند است
 غلام چشم تو ام که بده که تو خوش
 قفای شب من از آن جوانی دان
 مراست در دمی از غارستی عشق
 کلم که ز دو خواستش بکینه خود را
 گجاست دولت نام که بر درش انتم
 روای صید و زبیر ساقران فنا
 سر و زوقی قراوان کشیده اکنون

سلاک جانم از آن لاله بهاری پس
 ز صده فروخت ولی ز غمهای کاری پس
 بویکت فرست آن از دل شکاری پس
 غبارهای دل من از آن سواری پس
 طالع در دم از آن کس ناری پس
 پیر پس بیج اگر کس پیش بخاری پس
 نشان من بیکر که می خاک بهاری پس
 از آن دو لبه سخن چند یا دکاری پس
 خنجر سپهر زوقی غمان و زاری پس

بشرق من المشرق وارب كنفوس فخذ في مقول في قيل من عاين من

بایسته خندان تو مشکر جگنه کس
یار پسته دندان تو که هر چه کند کس
خوششید بایسته برابر چه کند کس
پرو روی خود آینه برابر کس ای

چون روی توام نیست جفا را جانم من	چون ای دیدن رویت بجهان در جگه پس
جای که حدیث ز لب شیرین تو گویند	ای دیده حدیث لب کوثر چه گد پس
و زلف تو صد جور کند بر دل عاشق	دی ترک پان منده دی کاثر چه گد پس
بسیار بودم طلب وصل تو لیکن	بخت بد و کوشش اندر چه گد پس
یا چشم جفا کار تو که ییم که دفا کن	گویند سن ازینا بکنم که چکنه پس
گفتی که فلان چه کند از پی و صلح	خون کرد دل خسته دیگر چه گد پس
چند که قد اکبر دل و جان ز پی نیست	درونی دل و جان مرد و فلان چه گد پس
چون چسبده اگر بر تو میرم غمی نیست	مردن ز غمت بر بود از هر چه گد پس

بجز ترن شبنم از لب مکنون	تقصیر زدن قول افغانین حاصل
آن چشم سخن کو که روان لب غاموش	و ای که گفتار و لشکر خنده چون توان
دو بخت هم ز حالت خود پس که بر جا	رخسار بختار و سن الله و ناهوشش
پوشیده خانه آتش دل و دین چون کما	آن شعله بر آید که نهیم بچشم پوشش
سن و انم و جانی که تن کاش جوئی	تا مجسمه جنان کرد سنای ال کما
تو داده و لاف و شو و خواهی و ازین	آن شوخ نخواهد شدن از سپید و زانو
ای و ام حکم زلف تو مرا هم بکنی صید	یوسف که غریز است بعلی و وید و مویش
بخرم شد و در زی بخت میرم دیدم	زیراکتوی آبی دین میروم از مویش
چند که بایان حال است بگویت	چند که عودم شود کشته در آن چش

دانش بودم چپے تو دیا کتد و دوزخ	کر لاله کشم در بر دیا سرور و خوش
کر لطف اگر نیت کم از ضربت بینی	باری بر بدین سر شک آه از دوش
نزد روزن چسب و اگر ننگری ای شوخ	آن در سپید را چنان ندی به بشاکوش

دوخته تی تو سپید کن و دبدبش	که از تیر آن دو فیرو و دعامش
که بیخ و دم دل بگیر و هم فی الحال	که خه گرفت دل من بکوشای غمش
بخانی دوست بختار و دوست یغز	بسیار دوست شناسد ملاوتش
بیان و ناله سن می ز فون دل جوید	که از غصه نون بکمر خواریت زیر بوش
بر جای بانک سوزن این ال بر دوز	که در کار برشته بطاعت صغش
که شمع ز جور تو بر جوب جا بر فون	که بر کشا و بیان شده چنین بود عملش
بجای جاشی در دال خسبر واره	کسی که نیت خلاص از وظیفه ننگش
چکه ماست که جان چسب و میکلین	بیر و برنو و یاد دوست و دبدبش

خضر و کوی اور و کم کند از شکل سوزش	آمال شد که از آب جوانی بخت بوش
سبا و آن پای را در دی خزان که گویند	تو میدانی که خاکست این دهر چو ننگش
شایدی که کند چشم بر پیشش تو خفا	که حاصل شده بقصد فون بکمر ترده بوش
تجارع جان بر آن که دم ز دل ای باه و ننگ	بجین بلسه نر دل بیاد کم کرد بوش

<p> بهرسم از جهان روزی که باشم زنده از عالم در چست آنکه گرک آلودگان از جامه خوب به عیب بدلی از شر منده ام در عاشقی بدارم فشن خون از بصد زاری می بوسم تیرم کن چندی بردی ای دشمن ز عقل و دانش خیر پایا بر مرا خاطر خود پستی آلودنش </p>	<p> مهرم از جهان باقی سوی زلف سبک بکش که چون چرخم میخوب آمد آلود شد از فشن بماند که شرمند نیم از روی بختوش چهار و چون پری حاضر می کرد و بختوش پایا بر مرا خاطر خود پستی آلودنش </p>
<p> مهر ز دید و جز دم جو بکرم بوش مهر دیده درون خواب از کجی باشد نی زده بوش اگر در جهان نماند شب از فرق تا قدم کشت و نو پید نزدیکه گینه گشت روی ز انوی من بدین صفت که گفته ام پیش را شیرین خوشا کسی که گشته بر خور جام بوش </p>	<p> که دید و سینه بخوام که بکود و بوش کشت نماند عالم ز پر تور و بوش نزد شب توان ساعتی ز یک بوش به ان امید که پیلو زنده به پیلو بوش که آینه ز جوشد هم نشین ز تو بوش شراب جمع نباشد و تلخی خوش کوست کشت جانی و چسند و از بوش </p>
<p> دل که بر دامن اگر به سلا سیدار بوش از که در چشم که سیدار و ان در فامه چندکامه قتل لیکن که گفته فرامه قتل </p>	<p> که خوش است و ازین بکندار به سیدار بوش ای صبا ازین نپرسی هر که سیدار بوش که سیدی توانی دل ده با سیدار بوش </p>

خرد جان داد هست آن سلطان خرد برون	کری جان برون شستی که ای واروش
سرو را بنو و قبا سر دوش بالایش و یک	بی بلای نیست آن کارا قبا میدار دوش
چند که دیگر نکرده با او سسم و فا	این سر خولی که با بی و فاسیدار دوش
ای سلطانه آن آاد عاشقان یادش بود	کآن قسب نه سلطان بر خطا سیرار دوش
چند مانده جان پیکنی که مرشبت تا سحر	بجو پاران با قفون و دوعا سیدار دوش
از اجل تالان مر کپس که کند جانرا جدا	من رنجت خویش تن کنن جدا سیدار دوش
کرنگی نیست باری که ز دوش نای کسی	کوش چسپور که در راه صیدار دوش

که نیست آنکه بیستم کردی از بوش صبا کون	سدا و احد که گزنا که پسند چشم و دوش
کمی که در برون ای بسیاری و رعایت	زی تاراج جان دول بر سوکا و دوش
نهی مشا که کن در بوش ای مشا که در دوش	رک جان بکشد مار امپا و اکسید دوش
که نیست ای صبا که گزنا که بوش کی بیستم	ترایم همه جوی خود که از می سید دوش
که نیست آتش اندر جان و میوه و مرستی	من از خود پسر شغولی بزرگ دوش
رفی بر خاک می سایم پایش قبول	نار نار و ای سن بجزاب و دوش
از آن بروی که گزنا که گزنا که دوش	نرا خیز زمرالود بر جان چشم دوش
پیش نیست این کن ایچا د جان بضا کت	دوان کشته تیغون که با دوی بر دوش
هال نکم که ای بیستم میان خاک کوی او	نخند و گفت کای خسر و خوا ای بیستم

<p> سخت زار بر پر کند ی و شب بخواب آفتاب نیم روزی و غمگینت گزشت چست بر فرشتیست نام و بسدی خط لب و لب ساری از اینجسته از دکان با وقت چکار ی نیست لیکن پیش خود ما من زلفه و لب و شاد و سیکری است آن خطاشکین گزشت از آتش و چار تو سجد کردن پیش طاق پر دیت از دکان </p>	<p> سخت زار بر پر کند ی و شب بخواب آفتاب نیم روزی و غمگینت گزشت چست بر فرشتیست نام و بسدی خط لب و لب ساری از اینجسته از دکان با وقت چکار ی نیست لیکن پیش خود ما من زلفه و لب و شاد و سیکری است آن خطاشکین گزشت از آتش و چار تو سجد کردن پیش طاق پر دیت از دکان </p>
<p> کسایه گزشت در از طره یا شش سین بجا که بر کی بکوشد در شش گفت اینکم سلق در نیم راه یا شش چون سایه گشته دیدم نزدیک یا شش پوشته عارض خط از بر عرض تو یا شش سین چشم می یارم گزنی نگاه دارم </p>	<p> کسایه گزشت در از طره یا شش سین بجا که بر کی بکوشد در شش گفت اینکم سلق در نیم راه یا شش چون سایه گشته دیدم نزدیک یا شش پوشته عارض خط از بر عرض تو یا شش سین چشم می یارم گزنی نگاه دارم </p>
<p> کره این که ز کمره نمیده خواست نمیده دیت جا گزشت این کنش </p>	

ای تو حمت آید که چه سرتا پاشش	همه عاصی میید هم از سوز دل تیرانش
شمع را سوز دل برود از چون روشن بود	سوخت خود را آتش دل که شکل پاشش
یا رویم طوق سگان کوی او بود و بس	حیف باشد این موس کاویم اندر گشت
سرخست جان و شادی ندیم بر دل درگاه	را که ترسم دل بسوزد تا که از سوز پاشش
و ده که دانا نشن جزا گیرند هر دو بس	سن که پسندم سرشک خون خود پاشش
خیره و اگر خوش نیفتد دید و در خاک پاشش	هم بجاک پای آن سلطان که از سر پاشش
او سیر و عاشق پسین بگراشش	چون راه که در پسین بود و حیرتانش
بی مهر واری که عیان باز نه عیب	او بخیرست جندیرج دل غلطی بنامش
پادشاه و بی ای باو یک نام که ای	از دولت ایشانم برید نزد پاشش
بسیار که شویم که پیشم غم خدایک	اتش بر عظم و توان داشت نامش
از نام از خلق غنچه بی نیست	از بخت خودم و عیب و نجس پاشش
چیز و مکرانش سر بر دل خود گیر	کوری دلی را که نباشد مکرانش
مفعول مفعول عیان مفعول عیان	
ایم و شبی و یار در پیشش	جام می خوشکوار در پیشش
وقت حسن و شکوفه با سینه	بی زحمت غا و غار در پیشش
با گل آمد و میتوان که شسته	وی خسته و فر بهار در پیشش

من بی شکر دست یار و یارم	نیست و نه شکر و نه یار و نه پیش
و چشمش نظر بر ویش	می برکف و لاله زار و پیش
مرد و زده شاخ گل بعد طلف	آه ز براسی که یار و پیش
رفت آنکه جویند و یکجست	در بسته و پرده دار و پیش
ای دو تنک اگر ترا هست	و قوی چه اندین پیار و پیش
سنت حق را که ست یادوست	این که نه فرار کار و پیش
چندین نابکش که زین بس	هر دو تنکست قمار و پیش

زنده تنک غمناک و ز خوش	یاد و سازم سپید پر نور و پیش
شب بهران تا خوش در رسید	و نه از ای سرگزیدم و ز خوش
مشتنایان رسیده بهین	بیت خیز از شمع کس را نه ز خوش
در خزان جرم از دست و قیب	و نه ضلالت کی رسد و نه ز خوش
از رخت در آسای شد نخل	در من هم بچ پستان از و ز خوش
تو هم از غمت بهران تمام	که چایم طالع فیر و ز خوش
چندین در کج شای بکویک	از دل با جان غم اند و ز خوش

وله طایب پاره

اول سن رفت و نه من یافت با شکر	که دستش نیست باز با شکر
--------------------------------	-------------------------

شدم در کندن جان نیم کشته	از چشم نیم پست نیم بارش
بمن بخشید جانهای خودی من	که میرم مر زمان در پیش بازش
براجو و در غیرت نه میسر	که میرو دیگری پیش و بازش
بکار و دوست جان هم نیست	که با بچانه شود آن کنت بازش
ر با کین تا کف پاست بوم	بس اکله شیرم از افک بکش
شبی خاتم بیا لنت شوم شغ	تو در خواب خوش و من در که شغ
و لم افتاد از چکان زلفت	ببازی کوی و روانه سپارش
چنانا یکین سیکن کن شده	که شد تر شد و چند و نوازش
ایغ بکنت سوری و شش	تازه شده ارغوان و شش
صنعت باغ یکسند بیل	شده با شاخ میرو و شش
بوسف کل پسید و شد رگاش	بشتم ز کس بیوی پر شش
کجا باشد آن سن بر سن	کاب و اتش بود کل و شش
هر او زده زده کرد و مرا	که هر یک زده نیست و شش
که بکاتم رستن کند و شش	که بکاتم خم زلف چون و شش
بیده و در پیش او کشته سپهر	که به چند بجهش و شش

کشتن بجای سر زلف در بنا کوشش	مدیت در و عماره خداداد کوشش
بنا ساختن چندان و قطعه بر تو	بعد شناخت بدین پشتمند کوشش
شد آسم بکمان روشن بر آتش	کوینکیم تن جیو کا و پیش کوشش
پاک بر خیزد آیت شاد اام و سینه	چنین سینه بزند ارم شاد و بر آتش
کلمه که غمزد من خون کپس نیریز	تویا دی ده اگر کی شود خواش کوشش
ز شوق دیدن سیرت برده سزید	که کاه دیدن رویت تن شد کوشش
بجز در تلخی جگر و خون شکر خنده	حلاوت در آن تا ابد کند کوشش

انکه از جان و پشتر سیدارش	کر در ایکنه نشست من کنده ارش
دل بدرد ادم ز من بچید و گفت	خیمه هم جان تا کمر باز ارش
آلود خون دل من پشتر است	من جستم خویش تن پندار ارش
تا بسوی روح ادم می برم	تا بجا کوی او پیدار ارش
پید هم جان در دوشب که کوی تو	کو در آن روشن کرد کار ارش
روی در پای تو سیه عالم مرا	مگر بروی سخت می آزار ارش
کر چو دریش و او بر باد تم زلف	بجنان جانب که میدار ارش
هیچ دمی نیست بر چادر خویش	آن طیس را که من پادار ارش
کر دست او بر من یار	من کجا یارم که کوی یار ارش

با دل خود گفتم او را چیست گفت خردا و کل من عاقلش

سواد من ازین طاق در کمش	کیم امروز از گفت من بکمش
از دل نقش بر روی خود بکشد	بکشتن ز ترکان کان بکمش
اگر بنظر غمزه به سر مراست	سراپیک ندای تو بنظر کمش
چو سلطان شدی بر علم خطیار	ولایت بفرمانت بشکر کمش
شد انداخت از زده از نازیکه	قبایلین شک در بر کمش
فره تیر بر جان چسب و کمن	جان تیغ بر حمید لا غم کمش

لب نکره آن دمان خند است	دان خطمه و پریشش
روی چون بادا و تابستان	زلفش چون شب ز تابانش
آیز بالا ای او بخت مرا	از کشت از دگر پایش
گر از چشم من گذشت آن تیر	لیک در دل باندیکانش
و این از ما می کشد امروز	دست امروز حشر و آمانش
گرفته اند شخص چون زرسن	از دل سخت بچو پندانش
چون فرو بر در و لم دندان	جان در سپهر جز و نه انباش
با دل من کشته خون و خون و لم	آب شد در جز ز خندانش

خسرو پر پستی بین که بدلی | خلد دارم ز نوک شکر کاشش

قبادی پیر من او که میرسد به تنشش	من نه تباش بر شکم قباد پر تنشش
چنین که آتش نوک ز جان مطلق است	ز نازکی توان دید درج او به تنشش
چین بنار کی باغ رویشش ای دل زانکه	ز خون خلق شکست لاله تنشش
کوشی کند و اهل سی سیس نه	چشم ز مردن چندین ترا به تنشش
بگردن سگ خود میدان چو بند سگ	پادشاه سپین و زر گلوی کنج تنشش
بر خوار مرا ای سبب بکاسب او	سیاه کرد غم او دهن رسد تنشش
شید عشق که جانان زیارت او کرد	که خاک کرده آید بر لب تنشش
زمان که خواست ز تو چهره دل کوئی	هزارک آید و فرخنده خاتمی تنشش

چرخ سبزه تنش خدوخت و زن او معانی من معانیان فواید

تعالی الله چه دولت دوششم دوشش	که بود آن بخت پیدارم در او شش
چه بر که پس خود دوششم ۱۱	ز شادی پای را که دم فرا شش
خوش آن که کانه کشتن راز	و غم بود زو یک بنا کوشش
چو سودای نری ای جان پر سوز	کمن غمت چه چند شربت نوشش
چشمه بازی خیالی حیات با سن	بگو خدایی که دیدم شب دوشش
سپید پوشیده رخسار تو کو سینه	ز بر ماتم من شد سپید پوشش

زهر خالیت چشم او ز سپیدار	ز پوششش توان گفتن ز پائینش
مکرم حال خود با او که قصاص	بسته کرد نیت و کشته غا سوسش
فغان خسروست از غورشش دل	بنا کرد یک چون ز آتش کند و شش
ایری خوبست و وقت خوبت و هوای تو	پستی مست وادو سپستان صفای تو
یاران خوش رسیده و حریفان پیش را	کشت آشنای جان و رسی آشنای تو
لعل ز با و سلاطین لاله ز بی زاریست	کو ز کیه بخرش و آن پارسای خوش
انگین ز پوشش یاری خلعت پیر	کر با و د چرخ نشو و در سوای خوش
کرچه دهای تو به خوشبختی و کشته جان	تاسوی آسان بخری این دهای خوش
پستان شوق را دل و جان و فتنه شادست	جست ز خط ساقی و مطرب کوی خوش
بی روی خوب خوش نشو و دل بیج بای	کل کرچه خوب و درود و باغ بای خوش
حشمت بستان اگر چه جلالت جان که از	خسرو بجان و دیده و خرد این بای خوش
صبح دولت میداد روی آن خوشید و	در چنین قریح صبور می ساخت یک جام و
آتش مایه فرو کشید بدین که ز کرمی	تا خط بنداد و اساق و ماد و کرمی
چون من از بازوی تیرت زور زبانی	در نیارم پسر تیرت زورم و اکلیل چشمت
کی که بر بازو سرش هم تو کنش آه حیات	نیکمیری چشم از کویم که ادا دل خود بخش

بایست کارهای زده بر روی دل جان درخت	سره بری بین که هم ضربت سوت کوه
بترین روزی من بدو تو عالم و تو را کن	پست خورشید و تو شک و دل و لاله

در از

اگر چه پسرش بین نیت رایش	را که تا بسیرم ز پایش
زمین را به زان پای و سرم	بیرت مردم از خاک سریش
سرم در کند و بشه بکولان	برغم میدار و ازشت که ایش
جوانه رفت یارای جان بی سرم	بان که میتوانی داشت جایش
ترا خوزیر عاشق نیت حاجت	که جبران نیک میداند سریش
شراب شوق که چشمت دلم خور	کوار اباد با نعل و بلایش
تو کش ماری که خواهد روی تو	مگو پسر و کره خور از ایش

در از

بجای در مانده و دل سوی میخاند	و که بگو این رخ و نه بخشود که میخاند
جان پست اندر رفتن وین دل بکازد	خیرتی هم نیست که دست صبا بخاند
تا موس بدیستن از آنی کهم خوان	چون ز جان برخواستم بگذارد میخوان
خیزای بر و بر زمین دید و الی و بسوی	پای آن سر و بکوی آنکه کی میخواند
مروار از دلهای الی و توشیش	سن قیامت خاتم از طلق میخواند
چشم او در جادوی تا طلق و او از مش	خلق و پوای شده سر و میخواند

خویش را بجان و کینه خانه من نیستین	پیشین بچشمی دل آشفته بخواهندش
راست بیکوینده عاشق کور باشدند از کورست	خاک پایش جانی خسرو تو یا غفلت
از کس می سرکش ز پرده خویش	در شش از خرقان زده خویش
در پیسته از ناتوانی را	با غساق نزار مرده خویش
انظری که دم و چنان کشتم	بکشتیان شدم ز کزده خویش
انظری که زانم چنان شدم	که فراموش کردم ده خویش
اساقیا خون من تمام بخور	دیو و یکم نیم خورده خویش
بند دست خیسره	نوزون کن بهای برده خویش
بسیک چون سگان ز دور فرسندم زنده	کسک آن قوت کجا دار و کشتند بهر
غبار آلود جهان عاشقان با دست مرا	سران زده که با لایر و دانه که در خویش
بیازوی من این دولت کجا باشد و کی	که در کردن در آرم شکست چو کپاش
ز دور کشتی خامی جیوه جونی نام	در بخت شور و کشتی رسا فرزند کاش
چه طبعی که ز قناری که دانه است از یک	نرمید اند و جانش کشت به چیت بر جاش
سر سامان چه غواشی که گوشت او اندیش	بیر را که بی سوکده ای آید ز دنا نیش
چه غور دم ای اجل تیرش ای بکذا اگر	بشوم خون غم پرده و دفن از کاش

بوی سپس پستان کبرای باد از روی از	که نام گشتگان مردیم بشهز در پستانش
شیدن کر نیار و بوی خسرو و اچند دوش	که بوی خون دل می آید از فریاد و اغوش

که که تری باز در این سن و ایش	چون تنم بخش شده به در یوزده دیش
ما را دل صد باره و لعلات کلبه او	از من که کو تار و زاجل پشته و این پیش
چنین تو خردن با وجود جانی تو خردن تر	تا سوزن سوختن مرد و زنده و پیش
بانا که کیش و کنونم از آن که که ایست	کان صبر نایست که یکم و زین پیش
خوش باش که آن غمزه خوریز تو را	چندان بگذارد که کشای تو سر کیش
این خیال تو نیم به چشم پر پیش	قصایب نازد مگر کند تر پست پیش
ساقی مگر تو پست درخ بر سپهر من	تا غم نشود و این خرد و مصالحت این پیش
ای که من از یکن زلف بتان شده	کافور کندم دل که اگر کردم از یکن پیش
ای که زنی طبعه خسرو ز سپهر عشق	تو خدای از دور و که من خرد و اوم این پیش

در انقباض

ای چنان سوخته از غمزه جادوی تو پیش	میکوی چشم پاموز از رخ نیکوی تو پیش
چون تنم از غمزه تو ای می شده زرد و غم	حق کن که می توانی از تنم تا سوی تو پیش
از زاری آنچنان کشم که گری بگرم	استوانم به از یک سوی دیگر سوی تو پیش
نیم می آید جاق و دهشت تا با کانه	هر کف دست خودت یا بر سینه انوی تو پیش

روی من از آشک درویش نهاد ایمنه	روی خود در روی من بین روی من در روی خود
چشم باشد زیر باره و در تو به شیشه یارن	از غریزی شامت با آزار از روی پوش
کز خیال قاتلت نه رسپر سرو افتد	بجو خال من کون خود قید در غی غویش
کوش منده یار و باشد چون منم منده ی	پاره کن کوش و کمر پاره داغ منده ی پوش
یروی دور را سپیداد و جفا از جوی به	به بنامش کردی باز بسته از غی پوش
من زمان کوی که خضر و جادوی جان یکینه	این پر سپهر امن بر سر از غر و پادوی پوش
در طایفه سبزه را	
کرم در غی دست نه کند زلف و لبش	پستانم و این سینه که پهل و لبش یکیش
ز غمی تلخ او بر لب رسیده جان شیرینم	سوز این دل که تن با او بصد جان از دستم
بر جای چند پیو ده دل کشته دار	آن دانه و دانه دارم که توان داشت بر کشت
شباب شرمی منی مردان دوستان چندین	کرم کیمل ترن جان که دشوار است به پیش
حیاتم بی تو دشوار است کینه دل به تو به شود	بجان و زنده کافی چون تو نه داشت بر کشت
نی نیم خلاص من جان تو بخشود و خود	کویک شیش آرد از کرم کیتی خداوندش
7	
خدا هم که میر شیم روی جو یا شیش	لیک انیت جیش می رسم از کیش
دل رفت روزه باشد کردی خورنیا	ای دور ماند و لایق اندک جیش
دی جامه دار از حق جیش چندین	کز نیک نقش کیر اندام نماز شیش

باری تیغ زانند این ساعدش بر نیم	خیزای زین به غریب بر لب پستیش
سن خود بر خولی در روی او نیارم	یکین تو گفت بشنوبه تو کمین پیش
گویند شادمان زی خصی چون غمزا او	من پیشی که دارم کاین زیم زینش
سبب از در تو به باطل شد از خویش	نوش است آنکه که گمید شرم کنیش
طاقت ندارد آن رخ از زکی طبعش	ای باد شد مکر ز بر برگ یا پیشش
خیزد یک نظر در دل با بیا و دایک	اگر جان بکارت آید باری در پیشش

بجز طبع صفت سطر و زین است	مغفان است صفات پست و فیه
دانش که باد از هر طرف که در میان داند	سر که بر بایه اند و ز بجز صد جان دارد
جوری که با دم کند که فردی باشد در	آخ ز چندین که در روزی بشیان دارد
خاک که از کوشش برم در وید چنانش کن	نقص که بیا به کوسری از خلق پنهان دارد
گسار که گایه پروان از جان در جان دارد	هر دم کش است آن چریت از حیوان دارد
هر روز من آن که در شد از چون تو کی کرد	ای است عیش در خاک در هرستان دارد
پرواز کشش که سنگ نشی بهمان در سپ	خود را که بر یان کند دیگر به همان دارد
گویند چسب و رگنون بهمان می باشد یک	منوش که در دم در پرد که به جان دارد

در تمایز اشیاء

چش چشم که با تو که کم نور خوش	ز آنکه میه ای مزاج غمناکین و در خوش
خیزد راز قلب شادمان زان که می در دست	بر که ایان از سودی خنجر غم و ز خوش

من چون که گشته که کای کردانی بماند هره جان کردم از جلاشت کردی تا کنم خاک شد جانبار و پیسته از بر خند سرخش پیش جانی سوزد و گویم آنکه در دلم با آتشی یاری کنی خون جگر بنده خسرو رخ از خون حرف بی بصری	جان من که در سر آن نادک دله و زخمش تو هست زردای حشر این نعت امروزش این خباختم بران روی جهان بکشد پس خسته با سوخته پروان نیشاموش تا بگویم را زین بد روزگار روزگوش تا کند قیام رویای بصیر امروزش
ای زده نامم بجان یکده و سپهر چو گفته بود ده که کسی کاشب از آن تو هم پیش در تو غریب از بس دمان تو گشت صبا ز غیر تم کاید از کوی تو سبح و چشم کن که شد از دل غمزه تر و بی کاه و نظاره چون که تو جلوه کنی بال خواست قنار زرد دمان پس که کسی کند	کشته بود بنده از مرغان یکده و سپهر چو روزی که گشته در میان یکده و سپهر چو رو به زخم بر پستان یکده و سپهر چو هره روی قیامت جان یکده و سپهر چو رشته آن دونه توان یکده و سپهر چو گشته شونده عاشقان یکده و سپهر چو خسرو چو پستال قنار یکده و سپهر چو
نم دینان خرم کای بستان بالایی دانش نیم تنه دست صد حرفه در دلم	و کرد دل که دین شد در ابعای نشد ممکن که گمشتی نیم کرد و پیش

خواران جان سگینان دویم است از دانه	که آن سلطان بخت میکند و خط و مش
دل را بدل جان فسخ و پیراسن کردی اند	بسان در غلاق رسیم بران اندام چون کیش
سبا و احسن اورا و دیگر خیر جان بدش	که بدکشتن مانا کرد و شوقی تعلیمش
حکیم آن را باین تران گفت و بیدانم	که خواهم بوسه داد و یا نخواهم سوخت کوش
جیان خوشدلی بودم که که ز غش برسن	نه منی یکد و دایه و آن کنون در غش
و صیبت بیکتم چاره اگر مردم برش کردی	و صیبت این کنم با دی و خواهم کرد پیش
بکوش رفت خمره دل که که را بجزید	بدریش کسالی و غم و از بهر جان پیش

در طایب شراره

که در با بخت کاری نیست که مرکز مباحث	در بهمان روز کاری نیست که مرکز مباحث
من حکم کشم و پستخو نام پس که از تیر تیر	بدین فرجه شکاری نیست که مرکز مباحث
شرعیت ختم خوش گشت کن ج سر	بهر چون من خاکداری نیست که مرکز مباحث
پس بود و عقب سر و نقد و جرمی که که	باز و سپیم شکاری نیست که مرکز مباحث
هر چندی را از گشتان جهان کله کله گفت	که در اوی بباری نیست که مرکز مباحث
آسمان و ابریت و امان مراد ناکیان	که هر ایوانه داری نیست که مرکز مباحث
غم خوار و غمت که در جان من جاوید بود	که غم را غلب داری نیست که مرکز مباحث
شسته بی با خیال یا رشتن با شمشیر	بباری از بوس و کناری نیست که مرکز مباحث
سرخ شوی و در از صفای عیش و طرب	بهر چون من در دغاری نیست که مرکز مباحث

سن خواب دست یاران هم که گزافه دوا	که مجلس همیشه ایست که سرگزین باش
مجلس همیشه است و جز خسر و محبت شد اگر	که مجلس و کار و نیست که سرگزین باش

چنین لبم گزشت بکج خواب خویش	نوری ندادیم شبی از ماتمب خویش
بر روی چنانچه بوش ز عشق کمال خوش	از تشنگان درین غدارند اب خویش
بوی سیریم آن رخ کاشتم خواب از آنک	شاخت جان تشنه قیاس شراب خویش
او حال پرسید از من و گریه و دروای	هر یار من ز گریه حاضر خواب خویش
سوز و دوا بخوریم که جان من	خو که با خسرانده میش خواب خویش
از مشوه سوختم چکنم چون زرد و چ	صبح درون میدهم ز آفتاب خویش
چشم شیش خواب نور پستی و پستی	کلویم تیر و دیوار خواب خویش
کر از کز شمر بر دهن دلخاشدش طلال	آن است ز بجل کنم من کتاب خویش
کز زاده دست گشتن عاشق صواب شد	خسرو نه دوستیت که روی خواب خویش

الذی یسیر

کز نس و یوا گزشتم زین دل خود کام و کما	سر که کیم صیبا و مرغ و اینام خوش
چون در آید شام و آتش در دهلم کیر و جگر	خوش جوانی یز و زرم شب اندر شام خوش
ناره و یاد سبک دانی که در دست بخت	را که می چند ز دور ولی نیاید کام خویش
عشتری و یار خیزد اقبال که مرث از جگر	او پستگانی مخورم با جان خودم خوش

<p>زلف از دانه گمان جند از خیال روی تو یشت و ن بخت و صراط هر صبر از خون آلی که خنجر دی تا بجا در این دلی خستگان صد سوختنم ز آتش سوست سوز و کیت میوه تالاب خود در بجزه آری در خفا تر</p>	<p>سپید بدم بپای جان فغان شام روشن سر دی بجا فو یسم نام تو با نام خویش دوره پراسن خود چن بران نام خویش روی پنهان کن بخش بر رخ کلانم خویش ایچسین هم جایا خدایه کن دنا هم</p>
<p>بر کس شپه شاد کام و سوای خویش هم جان در این دل اسم دست و کفر فراست او پشه جدای و لایسیا چسپ از ان دل شدم و دل از ان دوست سخت در سوای یار برم نی که بر برم یاد نسیم بکوی تو من آن که بر تر م یک تن جو صدنی شود از بر دیده منت بارنده بر تو ناک آه و منت زده خیر در خویش بر تو بکا نشد خفا کلب</p>	<p>پسار من ایر دل بستلای خویش فونایا خرم ز دل پانای خویش کار و ز نور بکنیم از برای خویش این جان من کی می من کیای خویش برند و با زمین که بر در سوای خویش کایه بیانی شامین پیا و خویش صد جان خیالی خویش ز تو بکای خویش و غم پر اب اید و زده طای خویش کوی که بکا و بند و کشتای خویش</p>
<p>شپاس و دلی نمی بر جان خویش</p>	<p>سوز و خیال کس در تنای خویش</p>

نزدیک شد که بر پرواز آتش و خورشید	نکار و باد و بوی از این باغ و مرغ ها
تغییر چسبش آفتاب از آستان خورشید	ای دست ز ما نرسد تا بگویند
پسند خاک کوی تو از پوست خورشید	خوش وقت ما جوانی در دهان خورشید
خواب درون راست کنم به جان خورشید	شب خوب نی به که نیم شبی ز تو
کم کردم باز خن عیبی در کان خورشید	در غم و کنگارم که تو زان منی و باز
از آن که تو چرا بگردهم زبان تو میش	بگذارد که زبان کف پست آید کنم
کم گیر خاک از شرف آستان خورشید	بخت بد از کوی تو مار برون بکنند
آرخون دلی که داشت بر جانان خورشید	رفت از تو تو سپهر و اینک چاه کار

چار پا دود که گشتم قلندر و طعاش	شد آنگه پای مرا بدستی ز اندام بکشت
بجز در کن و هم از منال می بر آشت	چو تو به وقت سرحدنی چون ای مست
که از این لباس خود پوشم این عیادت کشت	مرا در قفس نه گشند خرقه زده
تنته چند خان سر برید ازین شفا کشت	منور عشق تو عشق بکشتن و زده دل من
بر آستانه پس بران زلفت ترا کشت	شدیم با مسلمانان دوست و کزنده
تشریف خور و باروی خوب خوش می کشت	ولا چو دوزخی ضرب کشتی از قربان
ای کرم که اگر گشتم کشته او کشت	بیزم آنکه دای گشتم مایل چنان
بگونه عیب تو اینم که در نقاش	بکوز خاند کز افتاد نقش شراب بکینم

بنو در در سپید چرخ سپید و یا در مینو کرد بخاند غار کرد این تن لاشش

در انجمن

بیتو یا آندی من شدم از یاد خویش	خشب بود لاله صق و انگی از یاد خویش
شب اکبیت کشته هم با نیا در خدمت	سایه از چشمه و نام کفایت پای خویش
بشد از بی دید کی اگر گویم اندر روی تو	ای کبر خاک اوست کدام سودی ای در خویش
آب من در خط میوه کی که از من شربت	پست این پود جو و حسن پود کوشش
چون من بر یاد هر یکدم از از و جلد	پشش شبی که خرا از مرغان بخاکش
سر که در کیش مسافران بود و حق تیر دست	کرگان بر دست پند بره ای ز کیش
خار خار خط با لای لبست از خا شد	در سر لپهای شمرده از آن مردی خویش

کسی که تحت نظر بدال میو نشن	ز من نشا طاول و طالع نمای نشن
در آب خمره محلول دست آید بلف	کوز لطف و دینت لطف چو نشن
سپس برند که خوشید و ماه خاک نش	بران زمین که تانده کام پای گل نشن
یک حدیث کند حق قلم سنج	چون زمره ناب که جاده کشد به قلم نشن
غلام آفتم کادم چو در دره	بشرم گفت از در کینه پر و نشن
ز فرزند که چرخش بی چرخ میکند	حیثه خام باه سمر بر افرو نشن
تصال عشق بصدق آن بود که چون بلی	بناک برفت و انوش بخت بخت نشن

خویشتر که چو چشم از جسم غم نگیرد	و چو بختی سوز ز در گنجش
سند از آتش خون دل خسرو از خادام از انکه	تغاری از پیل یا شپش و شسته و نش

در الحاح

سایه خون خورده ام از بخت بی سالی	خدا را می دیده ام در یاری تو مان خوش
از نیل آلوده بزم رفت چون کارم است	سین بخت خوش پروردم بای جان خوش
خس که خوراک را در دام کم شب بگردی تو	رو نه ام باز سوی خانه ویران خویش
خود و تمام جان در دمی که خیر دین بود	بی تو چون انکشت چرخ عالم از دندان کاس
گر کشتم هم بر او پیش و بن آتش زنند	تا می سوزم سلیقم رخ سلطان خوش
شپه و احوال از در دست مر خاک شد	خو که داری خبر و یار از جویان خوش
ذوق حمایت را هم با اگر کنی بوقت	خورده ام غم در زلفت از بی سالی خوش
یکشتم خاک درت در چشم و شپه پیشه	چند غم به خورم زمین دیدم که جان خوش
از بخت نیست چون در و دل چسبده	از دانه بود که باشم در بی دران خوش

آه بهار شد چمن و لاله از خوش	وقتیت خوش بهار که وقت بهار خوش
در باغ با ترانه بسیل برین سوا	بستی خوشیت و باره خوشیت و بهار
دیم و سطرپی و شتر اسب و سده	جایی بر سر سایه و شاد و چنار خوش
ان باد که سلی کن و سوی دوست رو	دارای ساز آمدی آن کنار خوش

چیزی دگر گوی مسین گو که در من	بزه خوشیت و آب خوش و چار خوش
کوش گشت ترا بحدی که باز کرد	ماه خود چاوشوزینار خوشش
من است خوش حریف ویم آن زمان گاه	سرخوش خوشیت است خوش و سیرک
چشش که است و دختش نه	هم چنان شش است بزم از خوشش
با و در آن زمان که میشش و امید	بازی خوشیت و بوسه خوشیت و کوشش
تیر و پیا و خوشش بود اندر من و لیک	آن سر و من پاوه خوشیت و سوار خوش
از وی خوشیت و شکین با که از	در خمر و شکین خفا نه ای زار خوشش

چون سبزه بر دیده بگلرک یار خط	مهرم عباد خاطر از آن مشکبار خط
یا قوت جوهر خشت آب ز نیکیت	کروی مهرام تا زده و دکنه از خط
شکل طفت که است روان تر آب خضر	ن خواند و لم نه به مهرام ای مشکبار خط
هر تو دم بیاض و بهاری شکین	بیاض پست روی تو و تو بهار خط
یارب چه خوش بجهت پرست صبح	بسته من بر روی یار خط
چنان تحقیق که بسته کتاب ازلی	در برک لایات نوشت از خبار خط
چند و چه و اگر ناوید روی تو	ارادت بخون من الی کل خط

ما شد در شرق و غرب و شیب و من طالع	عشای بی تو از اسود گشت طالع
------------------------------------	-----------------------------

باز جهان مویلم از خویش و غیر خارج	کشته به تیم جبر هر در گنج و برغان
ساتی پناه جانی که خود رسم و مایه	کند از تا که از هم بی با ده عمر خندان
بزم جام تو نشد عشاق در خوابات	بخت نام تو نکوید ز ناد در صوان
پرت قول و فعل هر کس بیاست و دیگر	در حق ما نباشد پند و تشبیه مان
حال در حق پر خون از خلق چون نوشتم	چون کرد پیش مردم آشکم بیان و حق
نگذرد خویش خسرو که وصل یار و حاکم	زان ره که نیست بجهت تو در راه و چمن

بجز شرف شمس بجز آن مقطوع وزن او مفا عین فعلاتن مفا عین

چو کعبه میکند از شرق پناه طلع	ستو و ستور از آوار و جهان بکوع
جان تیره جوهرش شد از فرغ قصه	جرباک که کند آفتاب چرخ طلع
باقی که بتوی و شد روح سیکو شد	جواب داده پرستی میکند بشعر و ع
کتاب نقره خوانند در مار پس نقر	درین عمر که شد صرف در حصول نفع
نقیه چشمه که را می کنند تکفیر	بهر خویش نکر دست بجهت و چمن
چون از بنو یسوی و غیر خویش	سپیل من دم قلبی علی اکمل و صاع
کوی پند و نسیب و از و کند و افراط	که کند خلق و در دست است اسرار

بجز اصل شمس مقصود وزن او مفا عین فعلاتن مفا عین

گل بهیم با دیر پرده میدار و جسد	اری آری میور اقامت می آرد و نفع
یک کل بریزد کل دانه خزان خواهد	میانه آید بجای و چون که کل بار و نفع

بهر کس که بداند

مرشبی پروین که مکیس خویش در آب کند	آبسان کوی میان آب سیدار جسد ان
ابر تا برست کند ارم می روشن را دست	کسب تریکی درون از دست نیکو از بخت
از دلم باد آتش لا از دلم بر بنزد	کس که بخت دهد در پیش سیدار جوان
چون در خست برق از بیکر پیه نظار کی	ابر هشتاد اندواق برق چند از جوان
بی جوانی جهان در دید خیره شست	ساقی خورشید روی که کاتبید جوان

دی میگذشت سوسای و دکن گمان زهر	بجز خرمی سبب عالم و زن او سبب غم
نگاه کن نازش زیر زین غمزه بلای در کین	صد عاشق کم کرد دل پیوس دکان آفرین
ژولیده از فتنه جو خنده در چشم کینه جو	ی مرد از ان چکان کین سپرد جان آفرین
و لای پروین سر بر سر بسته آن ز پاسبان	سودا پریشان کرده او خندان گمان آفرین
فرموده ناموسی او دلال سرا خوی او	چون نعل و پا خست کمر کرد میان از طرف
جانم او و لای جان نمی در کرد او از سر یک	در جاسوسی دهی او باز از جان از طرف
کعبه که با برش بیرون یک حاجی بپوشند	میرفت و جان و دل یکی کیش گمان آفرین
در کج غم افتاد و من بر یاد سر و عشق	که بر پای و شمشیر دو صد کاره ان از طرف
چون بی تو دل ناسایه کم کزین سر بریدم	از انم چه کاید در جن سرور ان از طرف
یکروز سیر و جا کز پیش در دست و رازرت	چه پاک از انم کاید من ز غم زبانی از طرف
زین برنگاه خوی برت استک پروین	از یاد خیز و در دست پس کین غلام از طرف
	از سم که چون خمر و صحت کز دلفان از طرف

بجز شکست کجاست که تصور وزن او و مقام علمان و علمای این زمان

که ای شایسته دایای شمس بند سداق	که ای شایسته دایای این بزرگوار
که در جو طایر قدسی ز او جان این نه طاق	که در این خنجر جگر کشته چنین مجوس
که با بصیرت پادشاهی سبزه یاد و نفاق	که با قند و حسی جمع و خیس بشیر
که اعداست که فراموشش کرد و پیشانی	که در روز نعلی با حجب عده ی بود
که در راه دنیا با کمال و دوشاخ	که در قول مخالف پسند دارد مجاز
که میکند بخراسان چه میکند اوراق	که کی که چنان صیانتش عالم عدولیت
که نیت خوشتر از این نهای در مرقع	که زویش کند و باز ایوبی و خیر و

بجز شکست کجاست که تصور وزن او و مقام علمان و علمای این زمان

که ای شایسته دایای شمس بند سداق	که ای شایسته دایای این بزرگوار
که در جو طایر قدسی ز او جان این نه طاق	که در این خنجر جگر کشته چنین مجوس
که با بصیرت پادشاهی سبزه یاد و نفاق	که با قند و حسی جمع و خیس بشیر
که اعداست که فراموشش کرد و پیشانی	که در روز نعلی با حجب عده ی بود
که در راه دنیا با کمال و دوشاخ	که در قول مخالف پسند دارد مجاز
که میکند بخراسان چه میکند اوراق	که کی که چنان صیانتش عالم عدولیت
که نیت خوشتر از این نهای در مرقع	که زویش کند و باز ایوبی و خیر و

خسرو با بیان اول تم قصه جان کوی^{۲۰} از آنکه شواو گفت: بنام محمدیان سر ایشق

بجز مضارر و مشتمل از بزرگ کثرت مجذوب و زین اوصاف و غایت غایت

ترک منقید روی سپید چشم و لاله زرد
سلطنت ترا و در ایام متوح و مستغ

زلف تو بر رخ تو مرا کیوس کردید گفت
بر فتنه ملک چنین پیش کرد و ان کیست

بایر چشمه دود واری چون کان
واری قد شعیده وراز قامت خندان

اصولت مکار و دل عامعان کنند
ال شیر گیر اموی بشم تو جوی پیک

در پستایم بایستد و این طریقه ترک و
دارای درون پستیینه سین الی جنت

ابن حیان از بزرگان ان روان بود

کتابخانه عمومی و اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

چشتی کا پورستہ روزِ نیت عتد کھلاستہ

شکستنی که در زلف کز تست

نیشتمان که در خاک و ریت

کننده از عاشقانت خاک بر سر
سزای چون پای در گلستان ترک

۱۰۰ پند اعلیٰ در باره از انکس جو خیر دست باطله است سرکه

در حجاب شراد

بر ابریت قصه مست با دل کون این دین سودست با دل

10. *Chlorophyll a* (mg/g)